

ای عشق که کرد سرتو زیر وزیر خواریم
تا عرفه شد سست از تو در خون جگر خواریم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴



منتشر کامل برنامه شماره ۷۷۷
پارویز شهبازی

parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

ای عشق که کردی دست تو زیر و زبر خوابم
تا غرق شدی دست از تو در خون جگر خوابم

از کانِ شکرِ جنتم اندر شبِ آهسته
بکداحمت در اندیشه ماند شکر، خوابم

بر لطفِ وصالِ او، گشتم چو هلالِ او
تا شبِ نبرد هرگز در دورِ قمر خوابم

چون شبِ بشود تاری، با این سبزه بیداری
با عشقِ هم کویم کای عشق، بپر خوابم

چون خواب مرا بیند، بگریزد و تشیند
از منم رود، آید در شخصِ دگر خوابم

یاران که چه یاریم، تنها مگذاریم
چون عشقِ ملک برد دست از چشمِ بشر خوابم

بشینگر می عاشق، تا صبحِ صادق
با منم که نمر آید تا صبح و سحر خوابم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم

تا غرقه شدست از تو در خون جگر خوابم

پس این انسان هست که رو می‌کند به عشق که حالت حس یکی بودن با خداست یا خود خداست، می‌گوید که از وقتی که من بعنوان امتداد تو وارد این جهان شدم، و توی فرم افتادم در این مرحله از زندگی به خوابی فرو رفتم، که منظورش خواب ذهن است، که این خواب مرتب بوسیله تو زیر و رو می‌شود، یعنی ای عشقی که این کار را تو کردی. کدام کار را؟ خواب مرا زیر و رو کردی. پس اگر این بیت را به چهار قسمت تقسیم کنیم همین:

ای عشق که کردستی، یعنی هر پدیده‌ای که برای ما صورت گرفته این کار قضااست و گن فکان است و دلیل بر این می‌شود که ما در این لحظه تسلیم بشویم. و خلاصه آن کاری که در این جهان پس از ورود ما به عنوان امتداد خدا یا هوشیاری صورت گرفته، هم هویت شدن با فرم‌های فکری بوده، یعنی با فکرها بوده. هوشیاری یا امتداد خدا که فرم ندارد و ما هم آن هستیم در این جهان وارد ذهن شده، و ذهن چیزهای این جهانی را بصورت فکر به ما ارائه می‌کند. و ما ابتدا چسبیدیم به این چیزها یا به آنها هویت دادیم و این فکرها که چیزهای بیرونی را به ما ارائه می‌کنند، موقع هم هویت شدن با آنها یا چسبیدن به آنها یا به خواب آنها رفتن، شدند مرکز ما.

پس اینکه هوشیاری یا خدا یا امتداد خدا که ما باشیم به خواب می‌رود، یعنی بعنوان هوشیاری عجین می‌شود، هم هویت می‌شود یا هویت می‌دهد به یک چیزی و آن را می‌گذارد به مرکزش و پس از آن از دریچه دید آن همه چیز را می‌بیند، از جمله خودش را و خدا را. بنابراین خودش را یک فرم می‌بیند خدا را هم بصورت یک فرم ذهنی می‌بیند، یعنی وقتی ما وارد این جهان می‌شویم، این تغییر دید در ما بوجود می‌آید، و اینکه هوشیاری برود به توی یک چیزی و آن را عینک خودش بکند، می‌گوییم به خواب رفتن هوشیاری.

پس ابتدا مردم به خواب فرم یا چیزهای این جهانی فرو می‌روند، اما چون این فکرها مربوط به چیزهای آفل یا گذرا هستند خوابی که ما می‌رویم در ذهن که خواب بیشتر انسانها است، فوراً زیر و زبر می‌شود. چرا که اینها چیزهای آفل هستند مرتب یا از بین می‌روند، یا شروع می‌کنند به از بین رفتن، یا به دست نیامدن و خواب ما آشفته می‌شود. ما مثلاً می‌چسبیم به یک کسی می‌گوییم این مال من است، ممکن است همسر ما باشد آن را می‌گذاریم مرکزمان، پس از مدت کوتاهی او

تغییراتی می‌کند که مطابق میل من ذهنی ما نیست، زیر کنترل ما نیست و ما می‌ترسیم، پس خواب او یک جوهری آشفته می‌شود. یعنی ما که خواب او را می‌بینیم به خواب آنها رفتیم.

و بعد با پول مان می‌بینیم با پول مان کم دارد می‌شود، بیزنس مان دارد خراب می‌شود که با آن هم هویت هستیم، بعد با بدن مان هم هویت می‌شویم می‌بینیم بدن مان دارد ضعیف می‌شود یا بیمار می‌شود، یا موهای مان دارد سفید می‌شود آن زیبایی را نداریم. همه این چیزها که دارند تغییر می‌کنند خواب را آشفته می‌کنند. و منظور از این آشفته‌گی خواب که می‌گوید عشق این کار را می‌کند ما بعنوان هوشیاری بفهمیم که از این خواب باید بیدار بشویم.

و پس بنابراین دو قسمت اول به اصطلاح بیت یعنی تو می‌کنی، تو من را به خواب چیزها فرو می‌بری، و آنجا خواب من را آشفته می‌کنی با از بین بردن چیزهایی که من با آنها هم هویت هستم. درست است؟ می‌گوید: عشق تو چه کرده‌ستی، تو و خواب من زیر و زبر می‌شود، آشفته می‌شود، کابوس می‌شود، اصلاً خواب نیست، پس از یک مدتی هر چه می‌بینیم می‌ترساند من را، پس این خواب زیاد جالبی نیست. اما من به این آشفته‌گی خواب در ابتدا که همین از ده سالگی به بعد شروع می‌شود توجه نکردم تا کجا رسیده؟

تا غرقه شدست از تو در خون جگر خوابم. این قدر اهمیت ندادم که این آشفته‌گی خواب من به چه دلیل است، به چه دلیل است؟ به این دلیل است که من از این خواب بیدار بشوم، من که هوشیاری بودم رفتم به این خواب این موقت بوده باید بیدار بشوم برگردم و در این لحظه روی خودم قائم بشوم و به بینهایت خدا زنده بشوم، این را من نفهمیدم.

این قدر نفهمیدم که خواب من که هنوز توی آن خواب فکرهای مربوط به چیزهای بیرون هستیم، و دردهای حاصل از آن، خون جگر یعنی همین دیگر، که اصلاً همه‌ی زندگی ام غرق شده در خون جگر، یعنی درد، اینطوری شد، این وضعیت من است. حالا مولانا این بیت که یک عکسی از وضعیت یک فرد و وضعیت همه است به ما ارائه می‌کند، یعنی ما بصورت فردی و جمعی کسی هستیم که این بیت بیان می‌شود، بیان می‌کند، هیچ فردی نیست که زندگی اش غرق در خون جگر نباشد می‌خواهد پولدار باشد، بی پول باشد خیابان بخوابد، درویش باشد، هر چه باشد اگر من ذهنی دارد توی خواب چیزها است، پر از درد است زندگی اش. حالا یک توضیح می‌دهد برای بیان بهتر این: در هر لحظه چه اتفاقی می‌افتد، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

از کان شکر جستن، اندر شب آستن بگداخت در اندیشه، مانند شکر خوابم
می‌گوید که من همیشه در معدن شکر هستم. یعنی همه ما الان با زندگی یا خدا یکی هستیم. چه چیزی ما را از او جدا می‌کند؟ که لحظه به لحظه بصورت فکر از این کان بیرون می‌جهیم، کجا بیرون می‌جهیم؟ به ذهن. پس این لحظه یک فکر

می آید ما با آن هم هویت هستیم، چون مربوط به چیزهایی است که ما با آن ها هم هویت هستیم. توجه کنید تمام فکرهای ما که پشت سر هم می آید مربوط به چیزهایی است که برای ما مهم هستند، هر چیزی هم که برای ما مهم باشد آن عینک مرکز ماست، عینک مرکز ما درست شبیه این است که یک نفر بدون عینک نگاه کند بعد هم عینک های مختلفی به رنگ های مختلف به چشمش بزند.

خوب معلوم است وقتی عینک می زند، رنگی می بیند، وقتی نمی زند، بدون عینک می بیند و نور بی رنگ را می بیند. ما هم در مرکزمان هوشیاری هستیم اگر با چیزی هم هویت نباشیم با نور خدا می بینیم، با نظر می بینیم، دانایی او را داریم، به خرد زندگی وصل هستیم، به محض اینکه یک هم هویت شدگی می آید جلوی آن را می گیرد با رنگ آن می بینیم، دید ما عوض می شود.

پس ما داریم سعی می کنیم رنگ ها را از جلوی چشم هوشیاری مان، مرکزمان برداریم، این کار با کندن گفت هویت از چیزهایی که با آنها هم هویت شدیم انجام پذیر است. ولی پدیده ای را دارد توضیح می دهد که در هر شخصی صورت می گیرد، در هر شخصی که می بینیم فکر می برد، این فکر در واقع هم هویت شده است، پریدن این فکر معادل جستن ما از معدن شادی خدا است، زیر فکرهای ما خداست، آرامش ابدی است، شادی ابدی است ولی به محض اینکه ما می جهیم، می روییم به ذهن توی سطح.

می گوید در اثر عمل جستن از کان شکر و شادی در شبی که ما آبتن هستیم یعنی حامله هستیم. به چی؟ به اینکه هر لحظه امکان دارد که ما نهیم و آن زمینه بشود، یعنی با خدا یکی بشود، یعنی لحظه به لحظه امکان زایمان هوشیاری ما از ذهن وجود دارد، و از وقتی که انسان به ذهن می افتد، شب آبتن او است. هر انسانی بالقوه هر لحظه این امکان برایش وجود دارد که از ذهنش متولد بشود. درست است که ما می جهیم، هر لحظه این امکان وجود دارد که ما خرد ورزی کنیم که برای چی من این قدر می جهم؟

بعد به خودش بگوید که: برای این که من در چیزها جستجوی زندگی می کنم، چرا من در چیزها جستجو می کنم؟ برای اینکه شیشه یک عینکی جلوی دید هوشیاری من هست که هوشیاری آن دانایی ایزدی را ندارد، و با ذهن می بیند، فقط هوشیاری جسمی دارد. جسم ها را می تواند ببیند، پس در نتیجه من یاد گرفته ام که در پولم، در همسرم، در بچه ام، که این ها فرم های ذهنی هستند و در مرکز من هستند، در این ها زندگی وجود دارد، خیلی خوب اینها را فهمیدم. پس من دیگر خیلی تند نمی جهم، حالا فهمیدم که در این فکرهایی که مربوط به چیزهای بیرونی است و من می جهم به صورت آنها، دیگر نهیم چون آنها دیگر زندگی ندارند، زندگی زیر فکرهای من است،



همین ممکن است کمک کند در شب آستن، شب آستن یعنی ذهن تاریک است و من از آن متولد بشوم روز است، روز یعنی با نور خدا دیدن. پس دو جور بینش وجود دارد یکی مرتب می‌جهم و من ذهنی درست می‌کنم و این عینک‌ها را به چشمم می‌زنم، یکی هم اینکه خرد ورزی کنم و یاد بگیرم نهجهم، یکدفعه با دانایی ایزدی ببینم. همان دانایی ایزدی که از اول با من بوده در ذات من هست، دانایی خدایی است وصل بشوم به آن. هر لحظه می‌گوید: شب آستن است امکان دارد اما چون این را متوجه نمی‌شوم هر لحظه که می‌جهم در این شب آستن این امکان را از دست می‌دهم، می‌گدازم در اندیشه، بگذاخت در اندیشه، چه چیزی؟ خواب من. مانند چی؟ مانند شکر.

یعنی این خوابی که می‌توانست مثل شکر شیرین باشد، من می‌آیم بلند می‌شوم بعنوان من، و از چیزی زندگی می‌خواهم این چیز به من نمی‌دهد، و دردهای حاصل از آن در همین ذهن من را می‌سوزاند، داغ می‌کند، می‌گدازد هر لحظه و این درواقع خواب من است که آشفته می‌شود. دو جور خواب هست دوباره آن هم خواب است، یکی خواب همین من ذهنی است، از این بیدار بشوم یک خواب دیگری است که این خواب هم چون در این فرم هستیم، به خدا زنده شدم ولی هنوز توی بدنم هستیم، آن هم یک خواب است. منتها خواب بعدی که خواب حضور است زنده شدن به خدا است خواب خوش خیم است خوش شگون است. این خواب من ذهنی و خواب دردها بدشگون است، همیشه اتفاقات بد می‌افتد.

وقتی توی خواب من ذهنی هستیم، خواب‌های بد می‌بینم، می‌ترسم کابوس می‌بینم، ناراحت هستیم و انرژی مسموم و درد را پخش می‌کنم، درد را بیشتر می‌کنم، هم برای خودم هم برای دیگران، در خواب خوش خیم حضور به دانایی ایزدی وصل هستیم. هر چه ایجاد می‌کنم، خلق می‌کنم، بی‌درد است. خرد ایزدی وارد آن می‌شود، برکت ایزدی وارد آن می‌شود، شادی زندگی وارد آن می‌شود. پس من فهمیدم چه اشتباهی می‌کنم.

هر لحظه از کان شکر می‌پریم بیرون. خوب شما نپرید. می‌گویید من معتاد شدم به فکر کردن برای اینکه در این اعتیاد به من یاد داده شده که هر چه تندتر فکر کنم، ممکن است که مسائل را بهتر حل کنم، یا زودتر به زندگی برسم، چون زندگی در چیزهای بیرونی است، ولی الان شما از مولانا یاد می‌گیرید، زندگی در چیزها نیست. زندگی در هر چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد نیست، بلکه زندگی خارج از آن است.

حتی آن چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد زندگی است آن زندگی نیست. وقتی به زندگی زنده شدیم عملاً، عیناً، خواهیم دید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این یک توهم بوده و آن چیزی را که ذهن بصورت خدا نشان می‌دهد، به آن عبادت می‌کرده آن هم بت بودن آن هم فایده نداشته، من باید تبدیل می‌شدم. پس مولانا باز هم دنبال تبدیل هوشیاری است چون شب آستن است باید زاییده بشویم، وقتی زاییده بشویم از ذهن هوشیاری جسمی از بین می‌رود، هوشیاری حضور

می آید، هوشیاری که فرم ندارد، جسمی نیست هوشیاری خلأ هست. دانایی ایزدی است و هنوز توی این فرم هستیم بله، حالا می گوید یک راه حل وجود دارد، راه حلش این است که من مثل هلال باریک و نازک بشوم. یعنی نسبت به من ذهنی خیلی لاغر بشوم، این قدر لاغر بشوم که یک روشنایی کوچکی را که روشنایی حضور است ببینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

بی لطف وصال او گشتم چو هلال او تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم

وقتی دیدم جدا شده ام که الان همه ما جدا شده ایم فکر بعد از فکر می آید، مقاومت ایجاد می کنیم در مقابل اتفاق این لحظه در نتیجه مقابل ورود خرد ایزدی برکت ایزدی، و زندگی می خواهد برکتش را به ما بدهد، و ما چون مقاومت داریم و قضاوت داریم و این قضاوت ها و مقاومت ها از همان عینک ها می آید، که دید ما عوض شده، اگر دانایی ایزدی داشتیم فقط فضاگشایی می کردیم.

وقتی می گوید من بعنوان انسان دیدم لطف و وصال او نیست من به جدایی افتادم، آدمم در اثر پرهیز و حالا این کلمه ریاضت را به کار ببریم، یعنی پرهیز از هم هویت شدگی، همین لا کردن، من دیدم که باید چیزهایی که من از جنس آنها نیستم لا کنم، و این من ذهنی من را لاغر کرد. در نتیجه دیگر از این فکر به آن فکر بصورت بیمار گونه و وسواس آمیز که بدون کنترل باشد، و از دست من خارج بشود نمی برم. الان تا حدودی فکرهای من در اختیار من قرار گرفته. اما همینطور که ماه سه روز می رود محاق ماه آسمان، ماه را داریم تشبیه می کنیم، بعد می آید بیرون یک هلال کوچکی دیده می شود، گشتم چو هلال او، می بینید که می گوید مال او.

یعنی من اجازه دادم که در اثر پرهیز هوشیارانه خدا خودش را به من بصورت یک هلال کوچکی بفهمی نفهمی دیده می شود، و این هلال همیشه بصورت یک آرامش ظریف شادی بی سبب در زیر فکرهای ما خودش را به ما نشان می دهد، پس شدم هلال او، پس من در این لحظه حواسم به خودم هست، مرتب لا می کنم، و هم هویت نمی شوم، و به خودم یادآوری می کنم که زندگی در چیزها نیست، اگر دیدم چیزی من را جذب می کند آن را لا می کنم، نمی روم، کشیده نمی شوم. همه ی این پرهیزهای سبب می شود که من بعنوان من ذهنی لاغر بشوم و هرچه کوچک تر می شوم نسبت به من ذهنی خوشم می آید از این کار و دنبال این کار هستم فعالانه، بالاخره شدم هلال او.

و این آگاهی و هوشیاری و نگهبانی دادن در این لحظه که من چیزی من را نکشد، سبب شده که من در این دور که بسوی قمر می روم، دارم می روم ماه شب چهارده بشوم، شب خوابم نبرد. توجه می کنید چه تمثیلی می زند؟ می گوید همانطور که ماه سه روز دیده نمی شود بعد هلال می شود، بعد در اثر تغییرات می شود ماه شب چهارده می شود. من هم اینطور هستم،

من هم الان افتادم توی ذهن، یک چند صباحی دیده نمی‌شدم اصلاً، درست است؟ پرهیز کردم، یک ذره دیده شدم، حالا دیگر حواسم جمع شده که در شب هرگز، این کلمه‌ی هرگز خیلی مهم است، هرگز خوابم نبرد. تا چی بشوم؟ تا ماه شب چهارده بشوم، یعنی خدا من را انداخته توی ذهن هی می‌چرخاند، از هلالش دارم می‌روم قمر بشوم، ماه شب چهارده بشوم. من با حواس پرتی خودم جلوی این تغییرات و تحولات زندگی را که یک تغییرات او است، اخلاص نخواهم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

بی‌لطف وصال او گشتم چو هلال او تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم

هرگز یعنی یک لحظه هم خوابم نبرد چون خوابم ببرد دوباره می‌روم توی ذهن، در دور قمر خوابم، در گردش ها و تحولاتی که صورت می‌گیرد، من قمر بشوم یعنی خدا می‌خواهد من را قمر کند من با حواس پرتی خودم در کار او اخلاص نخواهم کرد. واضح است،

پس مشخص شد راه حل با پرهیز با هم هویت نشدن، با تمرکز روی خود من اول هلال او را می‌بینم، یعنی او خودش را به من نشان می‌دهد. و من هرگز نمی‌خوابم در همین شب ذهن، تا به ماه شب چهارده او تبدیل بشوم، بطوریکه او پُر بتواند از من خودش را بتاباند، من ذهنی ام صفر بشود. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

چون شب بشود تاری، با این همه بیداری

با عشق همی‌گویم کای عشق، ببر خوابم

می‌توانیم بخوانیم پُر خوابم، هر دو درست است، هر دو به این معنی است که خواب را از من ببر، می‌گوید شب وقتی خیلی تاریک می‌شود فکر بعد از فکر بعد از فکر، درد بعد از درد، چون هر فکری بعد از یک مدتی درد بوجود می‌آورد، داریم راجع به فکرهای هم هویت شده صحبت می‌کنیم، همین که من می‌چسبم به چیزی آن از بین می‌رود، می‌ترسم، می‌رنجم، همین که من توقع دارم این چیزهای هم هویت شده را به من بدهند، زندگی ام زیاد بشود مردم نمی‌دهند، من می‌رنجم، خشمگین می‌شوم، و کینه درست می‌کنم و این ها در من می‌ماند، درست است؟

شب وقتی تاریک می‌شود در بیت قبل گفته که هرگز نمی‌خوابم، هرگز اگر خوابم من به اندازه هلال هم بشوم چقدر بیداری در اختیار من است؟ بیداری خدا. اگر شما در این لحظه حواستان به خودتان باشد تمام تمرکزتان روی خودتان در حال فضاگشایی هستید، تسلیم هستید و لحظه به لحظه این فضا وسیعتر می‌شود، چقدر هوشیاری و بیداری در اختیار شماست؟ خیلی. به اندازه ای که تسلیم می‌شوید، وقتی می‌گوید که شب تاریک می‌شود که راه حل هم انسانها است با

این همه بیداری که خدا در اختیار من در این لحظه می‌گذارد، من عqlم می‌رسد به عشق بگویم: ای عشق، این خواب من را در ذهن ببر، و او می‌برد یا می‌برد، یعنی خواب را از من دور می‌کند.

پس خواب را فهمیدیم کی می‌تواند دور کند؟ تسلیم و فضای گشوده شده که شما را از جنس خودتان می‌کند و دسترسی پیدا می‌کنید، تماس پیدا می‌کنید با خرد ایزدی، خرد کل، با خدا. توجه می‌کنیم عشق صورتهای مختلفی دارد. عشق ابتدا که ما توی من ذهنی هستیم نیروی جاذبه است. یعنی ما که امتداد خدا هستیم دائماً با یک نیروی بسمت او کشیده می‌شویم، و اینکه من به زور و با یادگیری های ذهنی خودمان را چسبانیدیم به چیزها و اینها را دوست داریم و اینها را گذاشتیم مرکزمان، این بعلت بی اطلاعی است، یعنی هوشیاری آگاه نشده که حقیقت کار این نیست. حقیقت کار این نیست که ما چیزهای این جهان را بیشتر از خدا دوست داریم. چرا؟ برای اینکه اصل ما او است، و اصل ما عاشق خودش است، یعنی اصل ما که خداست، عاشق خودش است دائماً دارد کشیده می‌شود که خودش بشود.

یعنی ما دائماً بعنوان خدائیت کشیده می‌شویم که دوباره از جنس بینهایت بشویم و بصورت ذات ایزدی روی خودمان قائم بشویم و بینهایت بشویم. این کشش اصلی و ابتدایی عشق است. اما وقتی کشیده شدیم تماماً کندیم از جهان، و به بینهایت او زنده شدیم، عشق بصورت وحدت، یکی شدن با خدا بروز می‌کند. در این حالت است که این ذات مان را این هوشیاری را که از جنس آن هستیم در خودمان شناسایی می‌کنیم، یعنی خودمان را بصورت او شناسایی می‌کنیم، به اعتباری الان دیگر هم هویت با او می‌شویم، هویت اصلی مان را پیدا می‌کنیم، به محض اینکه این اتفاق صورت بگیرد که باید بگیرد و آسان هم هست، برای اینکه اصلاً برای همین آمدیم، خدا هم هر لحظه توی این کار است، و این همه دردسر و درد هم بخاطر این است که ما به این موضوع توجه نداریم.

ما می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر برای اینکه هنوز با عینک ها و فیلتر های می‌بینیم، چرا که در ابتدا آنها مقابل چشمان ما قرار گرفتند، جامعه قرار داده، بد تربیت کردند ما را، آنها را برنداشتند، هنوز ما مسابقه می‌دهیم با دیگران بلکه جلوتر بیفتیم، و ما بالاتر از آنها در بیابیم یک جوری همیشه در مقایسه هستیم، و این دید غلطی است که ابتدا ما این عینک ها را زدیم هنوز از چشمان مان برنداشتیم و اگر تسلیم می‌شدیم زندگی این عینک ها را از چشم ما بر می‌داشت، به هر حال، پس در نهایت ما از جنس او می‌شویم، این هم عشق است.

پس حس یکی شدن با خدا عشق است و شناسایی همان جنس در همه چیز از جمله انسان ها هم عشق است، به محض اینکه آن شدیم آن جنس را در هر چیزی و در هر انسانی شناسایی می‌کنیم، شناسایی این جنس در آدم ها بسیار مفید است، چرا؟ برای اینکه همان تئوری فیزیک جدید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، شما الان فرض کنید که به عشق

زنده شدید به وحدت زنده شدید، دارید به بچه تان نگاه می کنید، بچه تان را زندگی می بینید، از جنس خدا می بینید، به محض اینکه اینطور باشد، چون ناظر جنس منظور را تعیین می کند، بچه تان شروع می کند در مرکزش به ارتعاش زندگی، او هم خودش را خدا شناسایی می کند، دیگر این قدر نمی رود به هپروت.

دیگر ما این قدر ما بعنوان پدر یا مادر عینک های قلبی و این جهانی و رنگی را به چشم بچه مان نمی زنیم که این هم هست با این هم هم هویت شو، با این هم هم هویت بشو. با این درد هم، هم هویت بشو خشم را هم یاد بگیر، ترس را هم یاد بگیر نگرانی را هم یاد بگیر، اضطراب را هم یاد بگیر، احساس گناه را هم یاد بگیر، حس خبط را هم یاد بگیر، حس جدایی را هم یاد بگیر، حس ناقص بودن را هم یاد بگیر، حسادت را هم یاد بگیر، توقع را هم یاد بگیر، رنجش را هم یاد بگیر، کینه را یاد بگیر، از ما یاد بگیر، ما بلد هستیم اینها را، دیگر آنها را به او یاد نمی دهیم، کارمان آسان تر می شود. پس اول یک ذره همچون بفهمی نفهمی هم هویت شده با چیزها و جدایی را یاد گرفته، ولی دیگر این قدر درد ایجاد کند و این قدر هم هویت شده باشد، و این قدر زیر کنترل ما باشد و او هم کنترل را یاد بگیرد، و گرفتار بشود و ما هم گرفتار بشویم و اینها دیگر پیش نمی آید.

پس بنابراین، بله می گوید: وقتی شب تاریک بشود این چاره من است این راه من است، با این همه بیداری که در اثر تسلیم و گشودن فضا در اختیار من قرار می گیرد به عشق می گویم، در اینجا عشق می تواند جای خدا را بگیرد به خدا می گویم، به این فضای گشوده شده می گویم، نمی گویم به زبان نمی گویم، خواستم همین است، جاذبه ام همین است، جاذبه طبیعی ام، خواب ذهنی من را ببر، و ببر، خوب می برد یا نمی برد؟ البته که می برد. ولی می گوید: خواب می رود، به من بر نمی گردد، ولی دوباره در یکی دیگر می رود. و این بیت بسیار مهم است، می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

چون خواب مرا بیند بگریزد و ننشیند از من برود آید در شخص دگر خوابم

بعضی نسخه ها هست بنشیند، هر دو می تواند درست باشد و معنی را برساند. از من برود، آید در شخص دگر خوابم، خواب می گوید من را ببینید چون دیگر از جنس هوشیاری شدم از جنس حضور شدم درست است چون عشق، عشق گفتم، خواب من را ببر، او هم من را از جنس خودش کرد، خواب. اما این خوابی که من رفته بودم به آن، این کابوس می رود، از من می گریزد، چون من دیگر از جنس عشق شدم، نمی آید من را بکشد بخواباند، اما نمی رود بنشیند، می رود، از من می رود، از من برود آید، در شخص دگر خوابم، این دفعه می رود به یک شخص دیگر.

این نشان می دهد که مولانا معتقد است همینطور که حقیقت هم همین است، اصل همه ی انسان ها یک هوشیاری است.



ما اصلاً هیچ فرقی با هم دیگر نداریم، اینکه ما به علت متفاوت بودن رنگ پوست مان، نمی دانم نژادمان، فکرهای مان، هم هویت شدگی های مان این قدر حس تفاوت می کنیم، حس تفاوت توهم است. ما فرق زیادی با همدیگر نداریم. یعنی شما یک انسان بگیری از یک جای کره زمین یک انسان هم از یک جای دیگر کره زمین، اینها از هم دور باشند، اینها عین هم هستند چون هر دو شان امتداد خدا هستند، و آمدند در ذهن به خواب رفتند، خواب هم خواب فرم است. حالا من به خواب پول می روم، آن یکی به خواب همسر می رود، آن یکی به خواب مقام می رود، آن یکی به خواب دانشش می رود، آن یکی به خواب جوانی اش می رود، یا همه ی ما به نسبت های مختلف به خواب همه اینها می رویم، پس یک خواب وجود دارد به خواب چیزها وجود دارد، در ذهن، یکی هم هوشیاری حضور، همه ی ما امتداد خدا هستیم.

مولانا می گوید: ما باید به هم کمک کنیم. ما باید دست اتفاق به هم بزنیم، همه ی انسان ها. همه ی انسان ها بجای اینکه بگویند که من مال این کشور هستم تو مال این کشور هستی، ما باید با هم دعوا کنیم، ما اصلاً یکی نیستیم ما دین مان متفاوت است، مذهب مان متفاوت است، ما دشمن هم باید باشیم، اصلاً همچون چیزی نیست. می خواهد بگوید که اگر من این قدر بیدار بشوم، این قدر لا کنم هم هویت شدگی هایم را که به خدا زنده بشوم، این خواب از من می گریزد، اما می رود دوباره در یک شخص دیگر می آید، آن شخص با من فرق ندارد، از آن هم بگریزد می رود در یک شخص دیگر می آید، چون یک هوشیاری است.

اینکه این خوابی که الان در یکی دیگر رفته مثلاً در همسر یا بچه ام یا دوستم یا در آدم غریبه یا در یک کشور دیگر، آن هم همان خواب من است رفته برگشته به او. یعنی چی؟ یعنی ما باید به هم کمک کنیم که او هم از خواب بیدار شود او هم از خواب بیدار شود او هم از خواب بیدار شود، کافی نیست یک نفر بیدار بشود، در ضمن اینطوری هم نیست که من بیدار بشوم من ذهنی بگویم من بیدار بشوم دیگران بیدار نشوند. خوب اصلاً من نمی گویم که بیدار بشوند که من قشنگ بیدار شدم به حضور زندگی می کنم آنها در جهنم بسوزند، من هم تماشا کنم. این دید من ذهنی است که فکر می کند که من خوب باشم دیگران بد باشند، من بگویم من از شما بهتر هستم، من زندگی می کنم، نه، نه،

عارف کسی که کار معنوی می کند، به درجه ای به حضور زنده شده به زندگی، اصلاً این زندگی را در همه می بیند، می بیند که همه در مرکزشان زنده اند و زندگی اند، فقط به خواب فرو رفته اند. پس شما اینطوری می گوید، می گوید خواب دیگران هم خواب من است، حضور دیگران هم حضور من است. ما کوشش می کنیم یکی به حضورش زنده بشود به نفع ماست. همین حضور من هم هست. حضور مولانا حضور من هم هست، چون او که به حضور زنده شده، حضور او شمع او من را هم روشن می کند.

پس با این دید هیچکس نباید حسود باشد. ما هر چه که می‌دانیم باید به هم دیگر یاد بدهیم، مثل همین برنامه که پخش می‌کنیم، ما باید کمک کنیم اینجور برنامه‌ها پخش شود، و نه بعنوان من ذهنی عقایدمان را تحمیل کنیم و بگوییم تو نمی‌دانی، شمعمان را روشن کنیم این نورش بتابد، و این کار موقعی صورت می‌گیرد که همه حواسمان تمرکزمان روی خودمان باشد، پس این بیت مهم است برای همین بیت بعدی می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

یاران که چه یاریدم، تنها مگذاریدم

چون عشقِ مَلکِ برده‌ست از چشمِ بشر خوابم

یاران یعنی همه‌ی شماها و همه‌ی مردم دنیا یار من هستند. می‌گوید معنی بیت بالا اگر خواب از من برود در یکی دیگر بیاید، پس یکی دیگر با من هیچ فرقی ندارد، همین خواب من بود رفت برگشت دوباره، یعنی اینکه یاران شما چجوری یار من هستید؟ چرا شما روی خودتان کار نمی‌کنید؟ چرا شمع تان را روشن نمی‌کنید، چرا شما را به عشق در درون نمی‌گویید که خواب من را هم ببر؟

یاران که چه یاریدم، شما که یار من هستید؟ پس یار من نیستید درحالیکه در حقیقت یار من هستید، چرا همه مان یک هوشیاری هستیم، همه مان امتداد خدا هستیم، یک خدا هم بیشتر نیست، پس ما یار هم هستیم. پس چرا این قدر دشمن هستیم؟ حالا که این را فهمیدیم. از زبان مولانا شما بشنوید می‌گوید: من را تنها نگذارید درست است که خواب از من رفته، در شما برگشته، چه فایده دارد من بیدار باشم همه خواب باشند؟

ما باید همه را بیدار کنیم، آیا وظیفه ما این است که همه را در خانه شان را بزنییم بگوییم به مولانا گوش بدهید بیدار بشوید؟ نه، نه، همین که شمع مان را روشن می‌کنیم و حضورمان را نگه می‌داریم همین را داریم پخش می‌کنیم. که مردم باید این عینک‌های جدایی را از روی چشمانشان بردارند. همین بیت خیلی مهم است بیت قبلی هم خیلی مهم است.

که ای یاران من که همه‌ی انسانها یار من هستید، من الان به هوشیاری خدایی زنده شدم. چرا به من کمک نمی‌کنید؟ کمک شما چه می‌شود؟ به من پول بدهید؟ نه، چیزی من از شما می‌خواهم؟ نه. شما هم به عشق درون بگویید به خدا بگویید: خواب شما را هم ببر که می‌برد. پس یک شمع هم شما روشن کنید، یک شمع هم شما روشن کنید، یک شمع هم آن یکی روشن کند، چرا؟ برای اینکه عشق ملک خواب را از چشم بشر ما برده است، یعنی ما همه مان عاشق خدا یا زندگی هستیم، مَلک در اینجا نماد خداست، چون ما عاشق چیزهای این جهانی نیستیم، عاشق مَلک هستیم. نه اینکه به فرشته خاصی عاشق شویم توجه کنید اینها نماد است، عشق ملک برده است یعنی عشق خدا برده است.

چون ما آمدیم به این جهان پس از مدتی اقامت در ذهن برگردیم به این لحظه و به اصل مان که بینهایت اوست، زنده بشویم. و الان که توی خواب ذهن هستیم باید بفهمیم که ما عاشق ملک هستیم، یعنی عاشق خدا هستیم، اصل مان هستیم نه اینکه چیزها. بنابراین این چشم بشری ما، بشر در اینجا یعنی همین من ذهنی خوابش آشفته شده است، شما می‌گویید چرا آشفته شده است؟ برای اینکه من با ذهنم با هوشیاری جسمی ام دنبال خدا می‌گردم، پیدا نمی‌کنم چکار کنم؟ برای اینکه اشتباه داری می‌بینی، اشتباه داری می‌روی، تو بی فرم هستی و عاشق بی فرمی هستی، عاشق فرم نیستی. بنابراین از عشق هر فرمی بگذر و این عشقت را برگردان به اصل خودت، بدان تو خود عشقی، تو خود خدا هستی خود زندگی هستی و نباید زندگی را و خدا را در چیزها جستجو کنی. و عاشق زندگی هستی.

و این عشق خواب را از چشم تو ربوده تو دیگر نمی‌توانی به خواب ذهن فرو بروی. می‌خواهد این را بگوید. چشم بشر منظورش این نیست که ما مثلاً شب نخوابیم یعنی بشر دیگر بعنوان من ذهنی نمی‌تواند دیگر در ذهنش به خواب برود، برای اینکه عشق ملک را دارد. آیا این مربوط به یک نفر است؟ نه، مربوط به تمام انسانها است، پس ما باید یار مولانا باشیم روی خودمان کار کنیم، او را تنها نگذاریم، و این را هم بفهمیم که ما عاشق ملک هستیم و این عشق خدا خواب را از چشم بشری ما ربوده، در اینجا بشر گفتم بشری است که من ذهنی دارد.

توجه کنید دو جور حالت است یکی خدائیت است، امتداد خدا است به خودش زنده می‌شود این دیگر بشر نیست. بلکه انسان است هنوز ولی خدائیت در فرم است، این فرم است بعلاوه انکار فرم، ولی یکی که توی فرم است انکار خدا می‌کند، برای اینکه هم‌ااش فرم را می‌بیند، این خواب را خدا پس از یک سنی بهم می‌ریزد و می‌گوید نمی‌شود، برای اینکه در این خواب شما عاشق چیزها می‌شوید، شما عاشق من هستید، حقیقتاً هم عاشق او هستیم که در اینجا نمادش همین ملک است، حالا می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

بنشین اگری عاشق، تا صبحدم صادق با من که نمی‌آید تا صبح و سحر خوابم

در بیت قبل گفت ما عاشق هستیم یا نه؟ بله، عاشق هستیم عاشق واقعی، عاشق یعنی ما می‌دانیم بعنوان عاشق که ذات ما هوشیاری ما عاشق خودش است، که خودش هم امتداد خداست، خدا هم عاشق خودش است فقط، عاشق مثل ما من ذهنی نیست، خدا فقط عاشق خودش است، فقط خودش را دوست دارد. ما هم چون از جنس او هستیم فقط باید خودمان را دوست داشته باشیم، خودمان هم این چیزهایی که با ذهن توصیف کردیم نیستیم، خودمان هم همان جنس هستیم که از جنس اوست.



حالا می‌گوید: عاشقی؟ ما چاره نداریم بگوییم بله دیگر، فهمیدیم عاشق هستیم چون عشق ملک دل ما را ربوده، اگر می‌شوم بعنوان یک من ذهنی و هیجانی، بنشین، بنشین یعنی بگذار زمینه ای که از آن فکر برمی‌خیزد آن برنخیزد، بنشین اگر عاشق هستی، بلند نشو برای چی بلند می‌شوی، بلند شوی بصورت ذهن بلند می‌شوی، بصورت من ذهنی بلند می‌شوی، بنشین ذهنت را خاموش کن، تا کی؟

در بیت های بالا گفت در شب هرگز نباید خوابم ببرد، الان هم می‌گوید بنشین اگر عاشق هستی تا صبح بدمد، کدام صبح؟ صبح صادق. مولانا می‌داند که دو جور صبح یکی صبح کاذب است یکی صبح صادق، صبح صادق یعنی حقیقتاً هلال ماه را ما دیده ایم، حالا در آن تمثیل به مقدار زیادی ماه بزرگ شده در تمثیل دیگر که صبحدم می‌گوید، یعنی صبح شده یک مقدار زیادی هم روز شده، ما می‌دانیم که دیگر به شب بر نمی‌گردیم، یعنی صبح کاذب نیست. صبح کاذب همین روشنایی جسمی ذهن است.

پس صبح کاذب روشنایی جسمی ذهن است، صبح صادق دیگر از ذهن آمدیم بیرون، زاییده شدیم واقعاً روز دارد می‌شود، تمثیل این است راجع به شب و روز صحبت نمی‌کنیم، از خواب ذهن بیدار شدیم، هوشیاری حضور آمده ما به خدا داریم زنده می‌شویم، به عشق داریم زنده می‌شویم. می‌گوید اگر عاشق هستی بنشین تا صبح، با من، با مولانا که تا صبح سحر خوابم نمی‌آید، مولانا می‌گوید: با من بنشین من تو را به صبح می‌رسانم، همین چیزها را بخوان، و تمرین کن، نگذار در شب به خواب بروی.

با کی بنشین؟ با کسی که خوابش نمی‌آید، با کسی که چرت می‌زند مرتب خوابش می‌آید یعنی من های ذهنی ننشین، کی خوابش نمی‌آید؟ عارفان. شما باید با کسی بنشینید که خوابش نمی‌آید در شب نشسته تا صبح بشود. بله، پس با من های ذهنی دردمند که مرتب به خواب ذهن می‌روند و واکنش نشان می‌دهند و درد پخش می‌کنند، شما با آنها ننشینند، با آنها مصاحبت نکنید بلکه با این اطلاعات بگویید که من دارم سعی می‌کنم حواسم به خودم باشد، و هر موقع که دیدم واکنش نشان می‌دهم بصورت یک باشنده ذهنی و هیجانی بلند می‌شوم می‌فهمم که من دارم اشتباه می‌کنم. من دارم از کان شکر می‌جهم، این لحظه، من آرام می‌شوم، آرام می‌شوم و مراقب کار خودم هستم، و این فکرها را آرام می‌کنم و بالاخره فاصله بین دو فکر که روزن است خودش را به من نشان می‌دهد.

هر موقع فاصله بین دو فکر خودش را به شما نشان داد می‌بینید که خرد ایزدی از آنجا می‌آید از آن روزن، اگر از این روزن ها زیاد باز بشود دارد صبح می‌شود، امروز خواهیم دید می‌گوید که باید ببینیم که هوشیاری غالب ما چی است؟

شما می‌بینید که در یک ساعت چقدر به زندگی وصل شدید؟ پنجاه و پنج دفعه به زندگی وصل شدید دوباره منفصل شدید، خوب این را جمع کنیم یک متوسط بگیریم هوشیاری غالب شما حضور بوده. پس بیشتر از این جنس حضور هستید تا من ذهنی، یکدفعه ما می‌بینیم که هشتاد درصد، هفتاد درصد از جنس حضور هستیم از جنس تأمل هستیم از جنس خردورزی هستیم، خرد زندگی از ما رد می‌شود، بیست درصد ذهن دارد اخلاص می‌کند، خوب خیلی خوب است، دارد صبح می‌شود، یکدفعه هم می‌بینید که اصلاً ذهن شما را نمی‌کشد، پس روز شده برای شما. ولی اگر هنوز صبح نشده باید با کسی بنشینید که خوابش نمی‌برد مثل مولانا، که شما را برساند به صبح دم صادق در این صبح کاذب نمانید.

الان ابیاتی برایتان خواهم خواند راجع به صبح کاذب و صبح صادق یعنی ذهن و هوشیاری جسمی، صبح صادق که دیگر صبح واقعی می‌دمد یعنی روز دارد می‌شود برای ما، ما از ذهن داریم متولد می‌شویم و هوشیاری جسمی و هوشیاری دردها فروکش می‌کند، و یک هوشیاری دیگری که تا حالا نمی‌شناختیم که وصل است به بینایی ایزدی تجربه می‌شود، و یواش یواش ما می‌بینیم با آن هوشیاری ایزدی که عینک‌ها یکی یکی از جلوی چشم ما برداشته می‌شود، آن هوشیاری شناسایی می‌کند آن عینک‌های ما را.

بله، این اشعار را برایتان می‌خوانم. بعد از آن یک غزل به اصطلاح تکمیلی همین غزل را برایتان خواهم خواند، ابیات بسیار ساده هستند، فقط باید شما تکرار بکنید. بارها خواهش کرده‌ام که شما ابیات را تکرار کنید در تکرار هست که معنا به جان شما می‌نشیند و معنا خودش را به شما نشان می‌دهد. اگر تکرار نکنید یک بار بشنوید کل معنا به دست تان نخواهد آمد. باید غزل را مرتب تکرار کنید، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟

نشاط عاشقی گنجیست پنهان

از شما می‌پرسد، نشاط عاشقی یعنی انسان که رفته من ذهنی درست کرده هوشیارانه برگردد و در این لحظه با خدا مجدداً یکی بشود یا روی خودش قائم بشود، بینهایت بشود. می‌گوید این حس وحدت مجدد هوشیارانه با زندگی این یک گنج حضور پنهان است، تو بیا به من بگو که این گنج پنهان را چکار کردی؟ کجاست این؟ چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟ شما سؤال کنید، گفت شب آبستن است، هر لحظه که من از این کان گنج می‌جهم بالا، بخاطر اینکه فکر می‌کنم در این فکری که می‌کنم زندگی هست، می‌توانم تشخیص بدهم نجهم. پس نشاط عاشقی شادی عاشقی، آرامش عاشقی یعنی یکی بودن با او هوشیارانه مال ما بوده. به ما می‌گوید من آیا به نتیجه رساندی؟ شما جواب بدهید اگر رساندید که بگویید رساندم. اگر رساندید باید بگویید دارم رویش کار می‌کنم، و کار کنید سؤال:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

بیا بنشین، بگو آن را چه کردی؟

ترا با من نه عهدی بود ز اول؟

یعنی ای انسان از اول مگر من از تو نپرسیدم که تو از جنس من هستی همین پیمان الست سؤال الست، تو گفتی بله، من از جنس تو هستم. و قرار بود هوشیارانه از جنس من بشوی، و الان در آن شب هستی، شب آستن، بنشین ببینم، بلند نشو، بصورت فکر. در غزل هم داشتیم گفت بنشین، با من بنشین، بیا بنشین تأمل کن، بگو آن پیمان و آن عهد الست را چکار کردی؟ خوب جواب ما این است که ببخشید یادم رفته است، فراموش کردم، اصلاً نمی دانستم برای چی آمدم. این عینک ها را به چشمم زدم و بد دیدم و اینها را پدر و مادرم به چشم من زده اند، حالا این جواب هایی که ما دادیم اگر جوابها از ذهن بیاید شما لطف کنید و بگذارید کنار و جواب های معقول بدهید، جواب های مسئولانه بدهید. جوابی ندهید که تویش ملامت باشد و حس عدم مسئولیت باشد، بگویید خدایا راست می گویی من مسئول نبودم، من متوجه نبودم که من از جنس توام و الان در اینجا باید هوشیارانه از جنس تو بشوم، و کاملاً به تو تبدیل بشوم. و این صبح کاذب من واقعاً صبح صادق نبوده، من اشتباه کرده ام، خوب همین کافی است. حالا روی خودت کار کن،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۱

چنان خورشید خندان را چه کردی؟

چنان ابری به پیش ما چه بستى؟

این ابر من ذهنی را که من را از تو جدا کرده برای چی بستى؟ کی گفت این را ببندی؟ کی گفت این همه هم هویت شدگی داشته باشی؟ من که، خدا می گوید، قضا دستم است، تدبیر می کنم من می خواستم تو را یک اندکی هم هویت کنم بعد تو را بیاورم به خودم زنده کنم برای چی این ابر بزرگ را درست کردی؟ آن هم بین من و خودت، آخر این چه فایده ای برایت دارد؟

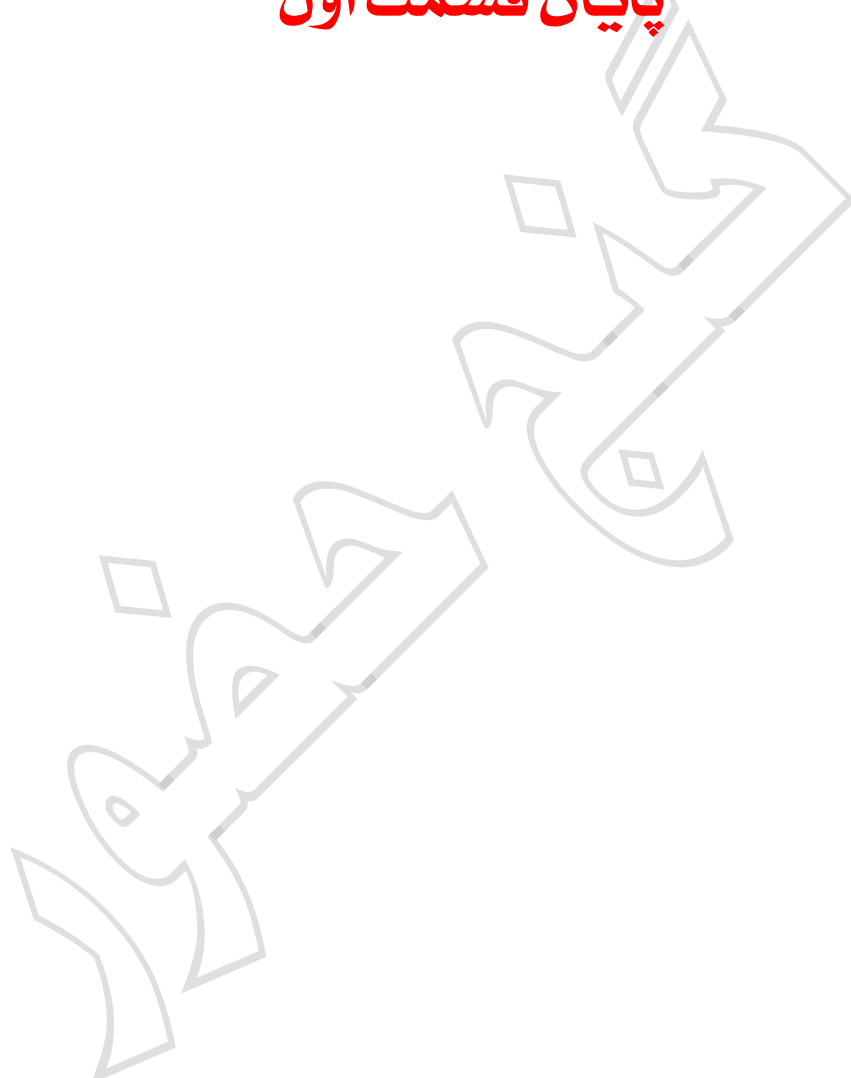
چنان ابری به پیش ما چه بستى؟ که خورشید را نمی بینی، خورشید نماد من است یعنی خدا، چنان خورشید خندان را چه کردی؟ پس از مدتی که من تو را هم هویت کرده بودم براستی قانون قضا با قضا هم با تدبیر خودم می خواستم در بیاورم، هر موقع من خردی فرستادم، قضایی فرستادم تو با مقاومت خراب کردی، الان هم داری خراب می کنی و تو خورشید خندان من هستی، من می خواستم بصورت خورشید از طریق تو بتابم و تو چرا اینطوری کردی؟ اینها را خدا از ما می پرسد. خوب جوابش را چجوری بدهیم؟

چنان خورشید خندان را چه کردی؟ درست مثل اینکه خورشید می تابد، ما هم به نورش احتیاج داریم، دائماً یک ابری درست کردیم آنجا بطور مصنوعی که نور خورشید به ما نرسد، خوب برای چی اینکار را ما می کنیم ما آخر؟ این عقل است؟



اگر عقل نیست برای چی تند تند فکر می کنی با آن هم هویت می شوی، و این ابر را درست می کنی، این پرده پندار را درست می کنی، برای چی درستی می کنی، همین از شما می پرسم. پس بیا بنشین با کسی که خوابش نمی آید مثل مولانا تأمل کن، بگذار شما را راهنمایی کند.

***** پایان قسمت اول *****



اجازه بدهید این غزل ۱۱۷۲ را که در برنامه ۶۰۵ به نظرم اجرا کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

خواهم یکی گوینده‌ای، مستی، خرابی، زنده‌ای

کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر

یک گوینده می‌خواهم، که این گوینده مست باشد، خراب باشد، زنده باشد، این غیر از اینکه ما فضا را باز کنیم و خدا را بیاوریم مرکزمان، هیچکس دیگری نمی‌تواند باشد، زنده باشد، شاد باشد، با چیزی هم هویت نباشد، یعنی خود ما هستیم وقتیکه فضا را باز می‌کنیم او می‌آید مرکز ما، که بیاید چکار کند؟ به خواب ذهن ما آتش بزند و پرده‌های خرد و شادی و آرامش را به ما بزند. که این بیت این را می‌گوید، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

يَا سَاحِرًا أَبْصَارَنَا بِالْعَتِّ فِي أَسْحَارِنَا فَارْفُقْ بِنَا أَوْدَارِنَا إِنَّا حُبْسُنَا فِي السَّفَرِ
ای جادوکننده چشمان ما، در سحر ما مبالغه کردی، با ما موافقت یا مدارا کن، ما در سفر زندانی شدیم.

یعنی ای جادوکننده چشمان ما، یعنی ای خدا، که جلوی چشمان ما تو پرده گذاشتی، عینک گذاشتی، و ما از طریق آنها می‌بینیم و از طریق تو نمی‌توانیم ببینیم. و ما در گذاشتن این عینک‌ها زیاده روی کردیم موقع هم هویت شدن، جامعه بطور کلی خانواده در عینک دادن به بچه‌هایشان اصلاً هیچ ملاحظه‌ای ندارند، که اینها را با بچه‌هایشان با چه چیزهایی هم هویت شدند، با چه چیزهایی هم هویت کنند.

پس ای جادوکننده چشمان ما، در سحر ما مبالغه کردی، پس ما متوجه می‌شویم که در سحر ما مبالغه شده با مدارا کن، ما در سفر خودمان که شروع کرده بودیم از تو جدا شدیم وارد جماد از جماد به حیوان از حیوان به گیاه به نبات از نبات به حیوان از حیوان به ذهن انسان، در ذهن انسان ما زندانی شدیم در این سفر زندانی شدیم، به درستی که حبسنا فی السفر در این سفر ما به حبس افتادیم، پس شما متوجه می‌شوید که چه اتفاقی افتاده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

اندر تن من گررگی هشیار یابی بردرش

چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر

می‌گوید: ای خدا در من، در تن من اگر یک رگ پیدا کنی که به ذهن زنده است، اگر در ناحیه ای می‌بینی که من به خواب ذهن فرو رفتم، تو آن را بدر، پاره کن بینداز دور، و اگر من که الان در ذهن هستم، شیرگیر تو نشوم، دوباره میل کنم به چیزهای بیرونی و هم هویت شدگی‌ها و به شیر تو تبدیل نشوم، در اینصورت من از سگ کمتر هستم. بله، پس ما شیر او

هستیم، اگر تأخیر کنیم در ذهن و اگر مقاومت کنیم، نگذاریم او رگ های هوشیاری ذهنی ما را بدرد و با او همکاری نکنیم در این راه باید ما را شیر نشانند، سگ بشمارند.

در اینجا هم همین را می گفت، گفت با ما موافقت یا مدارا کن، یعنی ما با او موافقت می کنیم، انسان باید نرم بشود، تا این گویندهی مست و خراب و زنده بیاید به مرکزش. و امروز هم می گفت که ای عشق تو خواب را ببر، گفت وقتی خوابم سنگین می شود به عشق می گویم که این همه بیداری دارم. معنی اش این است که ما می توانیم تشخیص بدهیم، آیا شما تشخیص نمی دهید؟ حتماً تشخیص می دهید. اینکه عمل می کنید و دنبالش می روید بستگی به شما دارد، می خواهید مست و خراب و زنده بیاید به مرکز شما؟ شما فهمیده اید، اگر در شما هوشیاری حضور نبود این چیزها را نمی توانستید بفهمید، شما دقیقاً می دانید چکار باید بکنید. اینکه می کنید یا نمی کنید بستگی کاملاً به خود شما دارد.

بله، ولی اگر به شیر تو تبدیل نشدیم به زودی شیر او دنبال شکار برکت است، شکار از آنور است، شکار از اینور نیست دیگر. نمی خواهد بگوید من این را هم به خودم اضافه کنم، از جهان بیرون، بلکه، هم هویت شدگی هایم زیاد شود، زندگی زیادتر می شود، ما دیگر شناختیم که با انباشتن هم هویت شدگی ها زندگی زیادتر نخواهد شد. ما بیشتر گیر خواهیم افتاد. مگر نمی دانیم. که اگر من مقاومت کنم در اینکه تو رگهای هشیاری ذهنی مرا بدری، پس من سگم، شیر تو نیستم. خوب این خیلی واضح است دیگر. این بیت را خواندیم در غزل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

چون خواب مرا بیند، بگریزد و نشتیند از من برود. آید در شخص دگر خوابم

چند بیت می خوانیم که شما ببینید که همان طور که گفتیم به اصطلاح متوسط هشیاری، آن هشیاری غالب است که جنس ما را تعیین می کند.

مولوی، شوی، دقروم، بیت ۱۴۱۸

حکم، آن خوراست کآن غالب ترست چونکه زر بیش از مس آمد، آن زرست

می گوید که: حکم مال آن خوست که آن در ما غالبتر است. الان خوی حضور در شما غالبتر است یا خوی هم هویت شدگی ها. می گوید: در به اصطلاح مخلوط طلا و مس اگر مقدار زر، طلا بیشتر از مس باشد، یعنی اگر در ما میزان هشیاری حضور بیشتر از هشیاری جسمی باشد، پس ما از جنس خدا هستیم، زریم. از جنس هشیاری حضور هستیم.

حالا همین طور که گفتیم ما شروع می کنیم به کار روی خودمان، و مرتب پرهیز می کنیم از اینکه توجه ما را چیزی بدزدد. و اگر هم دزدیدند قبلاً، اینها را دوباره پس می گیریم، و شناسایی می کنیم هم هویت شدگی ها را و پرهیز می کنیم. اگر هم

درد هشیارانه باشد می کشیم. می بینیم که الان بیشتر موقع ها ما این فضا را گشوده شده نگه داشتیم، و حتی اگر درد داریم، صبر داریم، این را تحمل می کنیم، صبر می کنیم.

گفت هرگز نباید در این شب خوابتان ببرد. پس از یک مدتی می بینیم واقعاً در ساعت تعداد دفعاتی که من تسلیم شدم و وصل شدم به زندگی دارد زیادتر می شود. خوب هشیاری غالب در این یک ساعت حضور بوده. نتوانست درد مرا گول بزند. درد وقتی آمد دیدم. آن بیت که می گفت، همین بیت،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

چون خواب مرا بیند بگریزد و ننشیند از من برود آید در شخص دگر خوابم

قسمتی از این خواب درد هم هست. ما می گوئیم ای عشق این درد را نمی خواهم، درد از من می رود. فرض کن دردهای شما برود. همه رنجهای شما انداخته بشود، کینه شما انداخته بشود، خشم شما انداخته بشود، ترس شما انداخته بشود، همه، اصلاً دردی نیست در شما. حالا این می رود در یکی دیگر می آید. در فرزندان می آید، در همسران می آید، گفتیم ما فرقی با هم نداریم. ولی در مورد خودتان وقتی حاضر هستید، دردتان می آید می بینید. می بینید درد تمام نشده دارد می آید. دوباره به عشق می گوئید که این خواب را ببر. من نمی خواهم این خواب را.

اگر میزان هشیاری ما زیاد باشد و هشیاری حضور غالب باشد، حقیقتاً ما چون از جنس زندگی می شویم دیگر، ما درد را نمی خواهیم. یک سوال از خودتان بکنید. بگوئید واقعاً من از ته دلم می خواهم زندگی راحت باشد، بی درد باشد یا نه؟ اگر هشیاری غالبتان من ذهنی باشد، می بینید که دارید مقاومت می کنید در مقابل این سوال. می گوئید: نه می خواهم درد داشته باشم. یک روزی می آید می گوئید نه، من نه دردسر می خواهم، نه درد برای خودم می خواهم و نه برای دیگران. این نشان می دهد که هشیاری غالب از جنس حضور است. واقعاً شما خوشتان نمی آید از درد. چون درد لازم نیست برای ما.

آیا باید حتماً ما بترسیم، دیگران را بترسانیم؟ حتماً باید خشمگین بشویم؟ حتماً باید در خانواده دعوا کنیم؟ حتماً باید جیغ بزیم سر بچه مان، توهین باید بکنیم ما، حتماً باید این کارها را بکنیم؟ یا برنجیم یا حتماً باید کینه داشته باشیم یا کینه نباشد، نمی شود زندگی کرد. نه، اینها درد است. اینها مال من ذهنی هستند و فلسفه وجودی شان این است که اینها باشند تا بفهمیم که اینها نباید باشند.

مولوی، مثنوی، دقرونوم، بیت ۱۴۱۹

سیرتی کآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است

می گوید که الان هر سیرتی که غالب است به ما، هشیاری جسمی است، هشیاری درد است یا هشیاری حضور است. الان وقتی می خواهیم زنده بشویم، به آن هشیاری زنده می شویم. اگر زندگی باشیم، به صورت زندگی برمی خیزیم. یعنی این لحظه محشر است، قیامت است. شما چطوری زنده می شوید؟ تا به حال به صورت فکر بلند شدید. از همین کان شکر جستید بیرون. تا حالا جسم بودید،



گرگ بودید، الان می‌گویید، درنده بودید. هم خودمان را می‌دریم و هم دیگران را. پس از هر جنسی باشیم در این لحظه که محشر است به آن صورت بلند می‌شویم.

شما اگر بهترین راه این است که فضا را باز کنیم، باز نگه داریم خوابمان نبرد. اگر خوابمان نبرد، وقتی درد می‌آید می‌بینیم. اگر تو خواب باشیم، یعنی یک چیزی ما را برده باشد هپروت، در خواب آن، درد هم می‌آید، کارش را می‌کند، ما را می‌درد و می‌رود، ما اصلاً درد را نمی‌بینیم. عوضش یکی دیگر را ملامت می‌کنیم. یعنی همیشه ما دیدمان در این حالتها غلط است. خلاصه:

مولوی، شوی، دقروم، پست ۱۴۲۰

ساعتی یوسف رُخی همچون قمر

ساعتی گرگی در آید در بشر

یعنی یک لحظه من می‌شویم، من ذهنی پر از درد، می‌شویم گرگ درنده، به صورت گرگ درنده بلند می‌شویم، مگر این لحظه قیامت نیست؟ خوب زنده می‌شویم به یک گرگ. اما لحظه بعد اگر فضا را باز کنیم، یوسف رخ یعنی حضور ما خودش را به صورت ماه شب چهارده نشان می‌دهد. و امروز مولانا به ما گفته که: این دور به اصطلاح گردش ما از هلال یا از محاق که ماه دیده نمی‌شود به سوی قمر است. یعنی این حالت ما که الان هیچ خبری از ماه ما نیست، اگر تسلیم بشویم و مقاومت نکنیم، زندگی خودش ما را راهنمایی می‌کند با قانون قضا و کن فکان. پس از یک مدت کوتاهی ماه شب چهارده می‌شویم. اگر مقاومت نکنیم شاید در همین حالت محاق یا هلال باقی بمانیم. بله،

مولوی، شوی، دقروم، پست ۱۴۲۱

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

بله، این را که امروز هم چند بار گفتیم. شما اگر به زندگی زنده شده باشید، اگر این لحظه قیامت شماسست، به یوسف رخ زنده شدید، پس به بینهایت او زنده شدید. این از سینه شما به صورت ارتعاش می‌رود به سینه یکی دیگر، به مرکز یکی دیگر، به مرکز همه. اگر از جنس درد باشید، به صورت گرگ بلند می‌شوید باز هم از طریق ارتعاش می‌رود به مرکز انسانهای دیگر. پس توجه کنید برای چی اینها را می‌خوانم؟ که آن بیت معنی دار شود. کدام بیت؟ بیتی که خواب از من می‌رود و در یکی دیگر می‌آید. یعنی ما روی همدیگر اثر می‌گذاریم. برای همین مولانا می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

یاران که چه یاریدم، تنها مگذاریدم

چون عشقِ مَلَكِ برده‌ست از چشمِ بشر خوابم

یعنی ما همدیگر را نباید تنها بگذاریم. ما باید بدانیم روی هم اثر می‌گذاریم. چرا؟ یک هشیاری هستیم. هشیاری امتداد خدا در همه است. اگر از جنس گرگ است، از جنس کینه است، از جنس درد است، به همه اثر می‌گذارد. اگر از جنس یوسف رخ است، دوباره به همه اثر می‌گذارد. پس ما چاره‌مان چه هست؟ که با هم متحد شویم و به همدیگر کمک کنیم. اینکه ما همدیگر را فلج کنیم که بیشتر

به همدیگر درد بدهیم، این کار نخواهد کرد. هم ارتعاش زندگی، صلاح، هم ارتعاش درد، کینه، از ره پنهان از یک مرکز انسان به مراکز انسانی دیگر از راه ارتعاش می‌رود.

مولوی، شوی، دقروم، پست ۱۴۲۲

می‌رود دانایی و علم و هنر

بلکه خود از آدمی در گاو و خر

می‌گوید حتی از مرکز انسان به حیوانات هم این دانایی و علم و هنر سرایت می‌کند. به عبارت دیگر مرکز ما روی حیوانات، نباتات، اثر سازنده یا اثر مخرب می‌گذارد. من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. اگر ذهن شما می‌گوید: نه، باید رویش تأمل کنید. چه بسا ذهن شما در مقابل این گفتارها مقاومت کند برای اینکه با عینک من ذهنی می‌بیند، عینک رنگ و هم‌هویت شدگی می‌بیند. یک الگو را گذاشته مرکزش و باهاش هم‌هویت شده. آن الگو نباشد دیگر غلط است. چه بسا برخی از شما آن طوری باشید. بله این را هم خواندیم. گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

بنشین اگری عاشق، تا صبحدم صادق با من که نمی‌آید تا صبح و سحر خوابم

چند بیت می‌خوانم برای صبح کاذب که نماد ذهن است و هشیاری جسمی و صبح صادق که نماد تبدیل انسان به هشیاری حضور است. من امیدوارم که شما از خودتان سوال نکنید که: هشیاری جسمی ذهنی چگونه به هشیاری حضور تبدیل می‌شود؟ و دنبال جواب نگردید. چون این کار را ذهن نمی‌داند. این کار به وسیله همین قانون قضا که اتفاقات را به وجود می‌آورد و تسلیم یعنی فضاگشایی و اجازه می‌دهید با فضاگشایی زندگی می‌آید مرکزتان، با کن فکان، او می‌گوید بشو و می‌شود. همان نیرویی که گل سرخ را باز می‌کند از غنچه، یا به صورت غنچه درمی‌آورد و بعد باز می‌کند، همان نیرو بلد است ما را باز کند.

شما اگر بگویید که به من اول توضیح بدهید که انسان چگونه از من ذهنی تبدیل می‌شود به حضور، شما راه غلط دارید می‌روید، سوال نکن. من نمی‌دانم، هیچ کس نمی‌داند. این تحولی است که قضا انجام می‌دهد. شما در یک جایی از زندگی‌تان که با این اشعار آشنا می‌شوید، نباید دیگر همه‌اش توی علل باشید، علل ذهنی باشید.

یعنی قانون علت و معلول درست است که در بیرون برقرار است، ولی در مورد تبدیل انسانها از من ذهنی به حضور کار نمی‌کند. ما نمی‌دانیم چکار کنیم که حتماً به حضور برسیم. من نمی‌دانم از من نپرسید. هیچ کس نمی‌داند. اگر کسی بداند یعنی بگوید می‌دانم حتماً دروغ می‌گوید. برای اینکه اینکارها را کن فکان می‌کند. یکجایی باید شما دیگر موقوف علت‌های بیرون بودن را تا حدودی بیندازید، یک مقدار هم الان خواهیم خواند کار را به اصطلاح دست خدا بسپارید. بله، می‌گوید:

مولوی، شوی، دقروم، پست ۲۵۳

منع کن تا کشف گردد رازها

از درون خویش این آوازا

درون ما الان آواز من ذهنی است که هر لحظه الگوهای ذهنی که با آنها هم‌هویت هستیم فعال می‌شوند در سر ما. هر صدایی که در سر ما می‌آید در واقع عینک مرکز ماست. می‌گوید منع کن تا برای تو رازها کشف شود.

مولوی، شوی، دقروم، پت ۷۵۴

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

ذکر حق کن یعنی در هر لحظه به او زنده شو و شما می‌دانید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ما ذکر حق می‌کنیم. ذکر حق یعنی این نیست که فقط بگویی خدا، خدا، خدا. نه فضا را باز کن به او زنده بشو. در این موقع بانگِ آواز غولان که همان الگوها و عینکهای جلوی چشم ما هست، سوخته می‌شود. هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم با عینک خدا می‌بینیم، با حضور می‌بینیم، با نظر می‌بینیم، هر موقع می‌بندیم و مقاومت می‌کنیم با ذهن مان می‌بینیم. به وسیله غولان ذهن مان می‌بینیم. منظور از غولان ذهن هم تمام الگوهای هم‌هویت شده است که فعال می‌شوند، و به ما می‌گویند چکار باید کرد و این هم چکار باید کرد، چون ما با آن هم‌هویتیم، مثل جان ماست، می‌پرستیم، به آن چسبیدیم و اگر جور دیگری باشد ما اعتراض می‌کنیم. چشم نرگس همین چشم حضور ماست. می‌گوید چشم حضور را از این کرکس من ذهنی بدوز.

مولوی، شوی، دقروم، پت ۷۵۵

صبح کاذب را ز صادق و شناس رنگ می را باز دان از رنگ کاس

کاس یعنی کاسه شراب یا جام شراب. پس تو بیا من ذهنی را و هشیاری جسمی را از صبح صادق، هشیاری حضور و فضای حضور که بینهایت است این دو تا را یکی نگیر. پس رنگ می با رنگ کاس، رنگ کاس همان رنگ‌هایی که ذهن به ما نشان می‌دهد هست. رنگ می در واقع رنگ می حضور است، می زندگی است. می گوید که: می بی‌رنگ است، ولی رنگ ذهن ما همین رنگ هم‌هویت شدگی‌هاست. خلاصه تو رنگ هم‌هویت شدگی‌ها که مال صبح کاذب است اینها را با می بی‌رنگ زندگی یکی نگیر. یعنی نگو هشیاری جسمی با هشیاری حضور یکی است.

مولوی، شوی، دقروم، پت ۷۵۶

تا بُود کز دیدگان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

تا باشد که این هفت رنگ دیدن ما یعنی رنگی دیدن ما در ذهن، کدام رنگ‌ها، رنگ همین هم‌هویت شدگی‌ها، گفتیم با هر چی هم‌هویت بشویم، آن می‌شود عینک دید ما، و این رنگ دارد، برای اینکه هشیاری حضور که مواد خام است، توجه زنده است، زندگی زنده است، دارد به جسم تبدیل می‌شود، به یک رنگ تبدیل می‌شود، وقتی به یک فکر خاصی درمی‌آید آن رنگ خاص است. هفت رنگ یعنی رنگارنگ. هفت رنگ را دارد از می‌دانید هفت رنگ تجزیه می‌شود رنگ نور پس از تجزیه است. منظور رنگ‌های مختلف فکر است. پس بنابراین می‌گوید تا از این فکرهای هزار رنگ ما در اثر صبر و فضاگشایی و تامل و ماندن و نشستن بلکه یک چشم جدیدی پیدا بشود برای ما، درست است؟

دوباره اشعاری از صبح کاذب و صبح صادق را می‌خوانم. گفتیم صبح صادق حالت بیداری ما و بیدار ماندن ما از خواب ذهن است، صبح کاذب خواب ما در ذهن است، و علت اینکه این تمثیل را مولانا به کار می‌برد این است که خیلی‌ها واقعاً دید ذهنی را حقیقت

می پندارند. اینقدر به نظر ما عین و حقیقی است که ما حاضر نیستیم از هوشیاری فکری هم هویت شده به در آییم، نمی خواهیم بدر آییم. عادت کردیم شرطی شدیم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذت عشق بتان را ز حیران مطلب صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل

زحیران یعنی کسانی که ناله می کنند، زحیر یعنی ناله و زاری و همینطور بیمار اسهالی، و زحیر یعنی پیچش های اسهال. و شاید مولانا همین گر چه که ناله و زاری می خورد، ولی نظر به همین اسهال هم داشته که انسانی که در ذهن زندگی میکند مرتب این هوشیاری نشت می کند و از طریق ذهن هدر می رود. به هر حال می گوید که تو لذت عشق زیبا رویان را، منظور از این بتان، بتانی است که در خزانه خدا هست. همان شکاری که ما از فضای یکتایی می کنیم.

یعنی وقتی یکتا می شویم با او و زندگی را بیان می کنیم، می گوئیم این لذت عشق را تو نیا از آدم هایی که دائماً ناله می بپرسی و بطلبی، اینها غیر از ناله چیز دیگری بلد نیستند، چرا که اینها در صبح کاذب هستند، و صبح کاذب برای این قافله انسانی بسیار گمراه کننده است.

و چیز جالبی که شما توجه می کنید در این ابیات مولانا صحبت قافله می کند، در آن بیت هم که می گوید: ما روی هم اثر می گذاریم و اینکه خواب من میرود در یکی دیگر می آید، این که ما با هم فرقی نداریم فقط در سطح و هم هویت شدگی ها با هم فرق داریم، بلی این نشان میدهد که قافله انسانی ممکن است بسیار گمراه بشود در این صبح کاذب. الان هم همینطور است. اکثریت انسانهای روی زمین در صبح کاذب هستند یعنی در ذهن هستند و این را عین بیداری می دانند، نمی دانند که قافله انسانی که دارد می رود با این هوشیاری جسمی و پر از درد که صبح کاذب است. اره ممکن است که به نابودی برسد.

مثل قافله هایی که یادتان باشد مولانا بارها گفته که قدیم قافله خوب شب می خوابیدند یک جایی و باید صبح صادق حرکت می کردند، اگر قافله ای صبح کاذب که اول روشن می شود و بعد تاریک می شود، حرکت می کردند، معمولاً مورد دستبرد حیوانات وحشی یا دزدان قرار می گرفتند و بیشتر اوقات خوب به هلاکت می رسیدند. می خواهد بگوید که قافله انسانی در صبح کاذب دارد می رود و علاوه بر اینکه یک نفر ممکن است نابود بشود، قافله هم نابود خواهد شد.

خلاصه قافله انسانی قافله ناله کننده یا آدمهایی اسهالی هستند، بد عمل می کنند، بد فکر می کنند، از فضای حضور فکر نمی کنند، عمل نمی کنند، اکثریت انسانها بیراهه می روند، فکرشان غلط است و خرد زندگی در این لحظه وارد فکر و عمل شان نمی شود. بلکه درد من ذهنی و هوشیاری هم هویت شدگی هاست که وارد فکر و عمل شان می شود و انگیزه فکر و عمل شان می شود. اینها اطلاعات مهمی است که مولانا به ما می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶

عشق تو چون درآمد، اندیشه مُرد پیشش

عشق تو صبح صادق، اندیشه صبح کاذب

وقتی ما هشیارانه در اثر تسلیم و صبر و لا کردن هم‌هویت شدگی‌ها یعنی آن چیزهایی که ما از جنس آنها نیستیم، برگشتیم در این لحظه و به بینهایت او زنده شدیم و با او یکی شدیم، این می‌شود عشق ما. این عشق ما اگر بیاید، اندیشه‌های هم‌هویت شده که از درد و هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید، می‌میرد. یعنی من ذهنی می‌میرد و هشیاری جسمی هم از بین می‌رود. پس عشق ما به یکی شدن ما با او صبح صادق و اندیشه که ما با آن هم‌هویتیم و مرتب برمی‌خیزیم از کان شکر می‌جهیم، این هم صبح کاذب است. دوباره مطلبی را از دیوان شمس می‌خوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

دلا بگریز ازین خانه، که دلگیرست و بیگانه

به گلزاری و ایوانی که فرشتش آسمان باشد

به مرکز خودمان می‌گوییم. از این خانه ذهن بگریز که این خانه ذهن دلگیر و برای ما بیگانه است. برای اینکه هشیاری جسمی هشیاری اصلی ما نیست. ذهن هم که دائماً توی اندیشه ما زندگی کنیم و با اندیشه‌ها سر و کار داشته باشیم، با دردها سر و کار داشته باشیم، این هم برای ما بیگانه است. جای اصلی ما فضای یکتایی است به صورت هشیاری پیش خدا که هیچ دردی در آنجا نیست، هیچ هم‌هویت شدگی نیست. آنجا جای ماست و اینجا برای ما دلگیر و بیگانه است. واقعاً فهمیدن اینها مشکل است به نظر شما؟ تو بیا برو به ایوانی. ایوان جای بلند است. یعنی هشیاری ما این قدر می‌رود بالا که ما متوجه می‌شویم که چیزها زندگی ندارند، هم‌هویت شدگی‌ها در ذهن ما هستند. ما حتی به صورت هشیاری ناظر از جای بلند متوجه می‌شویم که هر چه که ما داریم ممکن است مهم باشد، ولی این قدر مهم نمی‌تواند باشد که مرکز ما باشد. ایوان آنجاست دیگر. ایوان جای بلندی است که آدم هم گلزار را نگاه می‌کند می‌بیند که پایین چه خبر است. ایوان یعنی با هشیاری حضور نگاه کردن. با آن دید زیبایی‌ها دیده می‌شود. با دید هم‌هویت شدگی‌ها که پایین است، ایوان نیست، زشتی‌ها دیده می‌شوند. همه چیز زشت می‌شود. با آن دید ما متوجه می‌شویم که انسانها از جنس خداییت هستند، فقط یک خرده هم‌هویت با فکرها هستند. کافر نیستند، مقصر نیستند، فقط ناآگاه هستند. انسانها همه زیبا هستند و قابل تغییرند، چرا؟ برای اینکه آنجایی که ما نشستیم آسمان است، برای اینکه ما تبدیل به بینهایت خدا شدیم. وسعت‌مان چقدر است؟ بینهایت. پس در این بینهایت همه چیز می‌گنجد. با آن دید است که ما متوجه می‌شویم که ما همه انسانها یک چیز بیشتر نیستیم و آن هم خداییت است.

اگر همه انسانها بیایند به این هشیاری واقف بشوند که من به عنوان انسان فرم هستم، چهار تا بعد دارم، همه انسانها، فیزیکی، ذهنی، هیجانی، زندگی فرمی است و علاوه بر این یک خداییت هم دارم که بینهایت است، ثبات است، ساکن است، زندگی زنده

است، در این لحظه است، من از این ایوان دارم این چهار بعدم را هم نگاه می‌کنم، و چهار بعدم چقدر سالم و زیباست برای اینکه خدا درست کرده و من این را آلوده کردم، خراب کردم با آن، دید ذهنی است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

ازین صلح پر از کینش. وز این صبحِ دروغینش

همیشه اینچنین صبحی هلاکِ کاروان باشد

ببینید دوباره کاروان را مطرح می‌کند، صلح من ذهنی صلح پر از کینه است. زن و شوهر با هم آشتی می‌کنند، ولی هنوز کینه دارند، رنجش دارند، درد دارند. صلح شان زودی به هم می‌خورد. صلح شان مشروط است، سطحی است، به مصالح است. ولی اگر هر دو از جنس حضور بودند، صلح شان دائمی می‌شد، یکی می‌شد. عشق و زندگی را در همدیگر شناسایی می‌کردند. پس صلح پر از کین به درد نمی‌خورد. من ذهنی صلحش پر از کین است و در این صبح دروغین است.

می‌گوید همیشه این چنین هشیاری، این چنین صبحی، یعنی صبح کاذب، سبب نابودی کاروان خواهد شد. می‌بینید مولانا نمی‌گوید نابودی یک نفر خواهد شد. برای اینکه مرتب می‌خواهد بگوید که ما انسانها همه از یک جنس هستیم. اصلاً فرقی با هم نداریم. این خیلی مهم است که ما بفهمیم که همه انسانها از یک جنس هستند، و قرار است که آن یک جنس را در اینجا ما تجربه کنیم. و مولانا راهپایش را نشان می‌دهد. اگر ما درست این مطالب را بخوانیم و بفهمیم شاید ایرانی‌ها بتوانند واقعاً رهبر معنوی جهان بشوند. نه تنها خودشان را نجات بدهند، بلکه همین آموزشهای مولانا را، فردوسی را و بقیه را، حالا فقط همین مولانا را ما بگیریم، می‌تواند به جهان خدمت کند. ایشان دارند ثابت می‌کنند این چیزها را. حتی برای دوگم‌ترین ذهن‌ها دارند ثابت می‌کنند که فقط من نیستم، که بگویم من خودم را نجات دادم و تمام شد رفت.

و می‌بینید خواب وقتی یکی دیگر می‌آید فوراً اثر می‌گذارد به حضور من. برای همین می‌گوید: ای یاران مرا تنها نگذارید. درست است که من به خدا زنده شدم، ولی همه ما باید زنده بشویم، کافی نیست یک نفر زنده بشود. یک نفر نمی‌تواند کاری بکند. برای همین است که در این برنامه هم من دارم پیشنهاد می‌کنم و تشویق می‌کنم همه بیایند خودشان را بیان کنند.

یک عده‌ای فکر می‌کنند همه خودشان را بیان کنند، این کار ما آلوده خواهد شد. نه، یک خداییت است، یک استاد است و شما چون تسلیم را یاد گرفتید و کوچک کردن من را یاد گرفتید، مرتب این یک استاد خودش را از شما بیان خواهد کرد. و از هر کسی به یک صورت خاص زیبایی بیان خواهد کرد. این طوری نیست که فقط از یک نفر بیان بشود، فقط یک استاد باشد و یک نفر درست صحبت کند، از هر کسی استاد خودش را بیان می‌کند و از هر کسی به نوعی موثر و زیباست و اثرگذار است در این. یک نفر نمی‌تواند. برای همین مولانا می‌گوید تنها نگذارید مرا. یعنی شما هم بیایید شمع تان را روشن کنید، شما هم آدمها را زنده کنید. بگذارید با شمع تان دیگران ببینند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را

هزاران مستِ عاشق را صبحی و امان باشد

همه ما باید صبح صادق را جستجو کنیم، در غزل چی داشتیم؟ گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

بنشین اگری عاشق، تا صبحدم صادق با من که نمی‌آید تا صبح و سحر خوابم

تو بیا آن صبح صادق که بیدار شدن از ذهن و بیدار ماندن است بجو که آن صبح به خلاق جان می‌بخشد، و آنست که برای انسانهای عاشق هم شراب است، هم امنیت است. صبحی شرابی است که در صبح می‌خورند، امان هم که امنیت است. پس ما هم که دنبال امنیت و خرد آنوری هستیم، باید به صبح صادق برسیم، یعنی دیگر زمان صبح کاذب تمام شده. بشر تا حالا در صبح کاذب بوده، میلیونها سال.

اجازه بدهید یک مطلب دیگر هم بخوانیم. در این مطالبی که می‌خوانم اشاره به صبح صادق و کاذب شده. در عین حال درسهای دیگر مولانا هم هست. خوب توجه کنید. ما حول و حوش درست است که صبح و هشیاری حضور و اینها حرف می‌زنیم، در ضمن صبح کاذب را و هشیاری جسمی و هشیاری دردی داریم حرف می‌زنیم، اما چیزهای دیگری هم مولانا دارد درس می‌دهد. می‌گوید:

مولوی، شوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۸

ای زراننده مکن دعوی. ببین که نمائد مشتری اعمی چنین

زر اندوده کسی هست که مس است ولی رویش را آب طلا داده، یعنی انسانی که هنوز در ذهن است، بیدار نشده ولی این باورها و رفتارهای سطحی یک جور است که به نظر طلا می‌آید. مثلاً خوب عبادت می‌کند و به همه هم نشان می‌دهد که مثلاً یک آدم دینی است، ولی من ذهنیش کامل است و دردهایش خیلی زیاد است، با همه آنها هم هم‌هویت شده و در عین حال ممکن است قبول کند که یک عده‌ای از مردم را هدایت کند. می‌گوید: ای زراننده ادعا نکن، خوب نگاه کن، برای اینکه مشتری تو که داری گولش می‌زنی همیشه کور نخواهد ماند. بله:

مولوی، شوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۹

نور محشر چشمشان بینا کند چشم بندی تو را رسوا کند

این نشان این است که وقتی من ذهنی داریم ما، حقیقتاً مواظب ادعایمان باشیم، شاید بگوییم با هم کار کنیم، من نمی‌دانم بهتر است. آره هر کسی می‌داند که کجاست، ولی خدای نکرده آب طلا به مسش نزنند، ظاهرش را خوب جلوه بدهد و مردم را گول بزند.



می‌گوید که این لحظه قیامت است و خدا در حال زنده کردن انسانها است، و مرتب دارد سعی می‌کند از جلوی چشم‌شان این عینک‌ها را بردارد. و به زودی مشخص خواهد شد که تو به جای باز کردن چشم مردم داشتی چشم‌شان را می‌بستی. و این تو بودی که عینکهای رنگی را تبلیغ می‌کردی، تو مردم را به خدا زنده نمی‌کردی، خودت هم به خدا زنده نیستی. و دنبال این یک آیه قران می‌آید. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۲۲

« لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ »

« تو از این غافل بودی. اما امروز که روز رستاخیز است. ما پرده از برابرت برداشتیم، چندانکه تیزبین شدی.»

تو از این غافل بودی، اما امروز که روز رستاخیز است یعنی همین لحظه ما پرده از برابرت برداشتیم، چندان که تیزبین شدی. این آیه نشان می‌دهد که هر کسی که در این لحظه بخواد چون خدا این پرده‌ها را میل دارد، هر چه سریعتر پرده‌های رنگی هم‌هویت شدگی را از چشم ما بردارد، اگر تسلیم بشود و بگذارد قانون قضا و کن فکان کار کند، دم او لحظه به لحظه او را زنده خواهد کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بَیْدِرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُونُ سِتِّ نِهْ مَوْقُوفِ عَلِّ

پس این لحظه گرچه ما در ذهن هستیم، می‌دانید که تدبیر و اراده خدا بر این است که ما را زنده کند، و این عینکهای رنگی هم‌هویت شدگی را از جلوی چشمهای ما بردارد و کسی که ادعا می‌کند می‌داند ولی تسلیم نیست، قانون قضا را نمی‌شناسد، کن فیکون را نمی‌شناسد، باید مواظب باشد که به زودی مشتتش وا خواهد شد. ایشان می‌گویند من نمی‌گویم.

مولوی، شمس، دگر چهارم، بیت ۱۶۹۰

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند حسرت جان ها و رشك دیده‌اند

می‌گوید نگاه کن آن انسانهایی که آخر را دیده‌اند. توجه کنید آخر را دیده‌اند عبارت از این است که یک کسی در این لحظه هر جا هست فرقی نمی‌کند، من ذهنی بزرگ دارد، کوچک دارد، در ذهنش درد دارد، کم دارد، زیاد دارد، اگر بداند که اول هشیاری بوده و آخرش هم باید هشیاری بشود، این آدم حتماً راه را پیدا می‌کند. این هست آخرین. آخر ما آن است یعنی خداست. پس این می‌داند که آخرش این چیزها نیست که در مرکزش هست. آخر ما آن است یعنی مرکز ما باید خالی بشود، پر بشود از خدا. این معنی این جمله است. کسانی که آخر را دیده‌اند بالاخره در آخر به او زنده شده‌اند. حیفشان نیامده که هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازند دور، و اینها مورد رشک و حسرت جانها هستند. یعنی مثلاً ما به مولانا نگاه می‌کنیم می‌گوییم که: ای کاش ما مثل ایشان شویم. ما هم می‌خواهیم مثل ایشان شویم. حسادت نمی‌کنیم، ولی حسرت این را می‌خوریم که ما هم به عمق ایشان بشویم. زندگی به وسیله ما هم بتواند این طوری شعر بگوید. حالا این طوری هم نمی‌گوید بالاخره ما با خرد زندگی زندگی‌مان را سروسامان بدهیم.

مولوی، شوی، دتر چهارم، پست ۱۶۹۱

سیر فاسد ز اصل سر بریده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند

می‌گویند آنها را هم نگاه کن که آنها حال و لذت یک هم‌هویت‌شدگی را در این لحظه دیده‌اند و مشغول آن هستند. این حال، این لحظه نیست، بلکه حال یا لذت یک هم‌هویت‌شدگی است که ما الان چسبیدیم به آن. اینها چطور هستند، اینها این من ذهنی را که فاسد است، یک هشیاری فاسد است، از اصل خرد زندگی، از اصل سر یعنی خدا بریده‌اند. یعنی آنهایی که حالی بین هستند، مشغول به لذت هم‌هویت‌شدگی‌ها لحظه به لحظه هستند، اینها یک سر فاسد دارند، راز فاسد بودنشان از همین هم‌هویت‌شدگی می‌آید، مثل اینکه می‌گفتیم: فلسفی منطقی مستهان. و لحظه به لحظه از اصل تدبیر زندگی با مقاومت و قضاوت‌های خودشان بریده می‌شوند، هر لحظه این کار را انجام می‌دهند. حال یک هم‌هویت‌شدگی مشغولشان می‌کند و سر فاسد ذهن‌شان از سر تدبیر زندگی بریده می‌شود.

مولوی، شوی، دتر چهارم، پست ۱۶۹۲

صبح صادق، صبح کاذب، هر دو یک

پیش حالی بین که در جهل است و شک

کسی که در این لحظه گفتم به حال یا لذت موهومی هم‌هویت‌شدگی و دید آن مشغول است بنابراین در جهل و شک یا عدم یقین من ذهنی به سر می‌برد، پیش او صبح صادق و صبح کاذب. یعنی بیرون آمدن از ذهن، زنده شدن به خدا یا در ذهن ماندن هر دو یکی است، فرقی ندارد. این صحبت‌های مولانا در مورد بیشتر انسانها صادق است. ما باید ببینیم که آیا ما در این لحظه یقین داریم یا شک داریم؟ اگر در ذهن هستیم، شک داریم. یقین عین است.

یقین باید یک نفر از ذهن آمده باشد به او زنده شده باشد، واقعاً زندگی را الان زندگی بکند، این می‌شود یقین. شک آنست که توصیف بکند. آدم وقتی به زندگی زنده می‌شود، واقعاً زندگی با کیفیت می‌شود. این شک است. جهل هم یعنی اینکه همان دیدهای هم‌هویت‌شدگی من که مرا در ذهن نگه می‌دارد و سبب قضاوت می‌شود، و من با اینها با خدا می‌جنگم، اینها عقل است، اینها دانش است، نه اینها جهل است.

مولوی، شوی، دتر چهارم، پست ۱۶۹۳

داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح کاذب، صد هزاران کاروان

ای جوان هشیاری جسمی، در ذهن ماندن، در عین حال قضاوت کردن و گفتن اینکه من می‌دانم، بر اساس انگیزش‌های درد و هم‌هویت‌شدگی فکر کردن و عمل کردن هزاران کاروان را بر باد داده. می‌بینید باز هم می‌گوید کاروان را. می‌توانست بگوید هزاران نفر را. نفر نمی‌گوید، می‌خواهد بگوید ما به هم وصل هستیم، ما روی هم اثر می‌گذاریم، ما انسانها یکی هستیم، این جدایی سطحی است. بنابراین کافی نیست که یک نفر، دو نفر به زندگی زنده بشوند. حالا من ذهنی راه پیدا کرده. می‌گویند حالا که ما یکی هستیم،

در حالیکه باور پرست است، هم‌هویت است با ذهن و هشیاری جسمی دارد و درد دارد، به زور می‌خواهد آدمها را دیندار بکند و این یک تله است، تله شیطان است، چون به زور آدمها را نمی‌شود عوض کرد.

می‌شود یک من ذهنی را به زور به یک من ذهنی دیگر تبدیل کرد، ولی به زور نمی‌شود یک من ذهنی را به خدا زنده کرد. انسان باید با میل و فضاگشایی، با رضایت، با خشنودی، با شکر، یادتان است گفتیم صبر و شکر و عذرخواهی. باید شخص خودش بخواهد در درونش انجام بدهد تا از صبح کاذب به صبح صادق برسد. و صبر، شکر، عذرخواهی یک پدیده درونی هر شخص است. شما نمی‌توانید چماق را بالا سر یکی بگیرید، بگویید که به زور باید صبر و شکر و عذرخواهی بکنی. عذرخواهی می‌کند ولی به صورت من ذهنی. یعنی من ذهنیش قوی می‌شود.

حالا کار مشکل تر می‌شود. برای اینکه من ذهنی زور را خیلی خوب می‌شناسد. می‌گوید با زور و کتک می‌شود آدمها را عوض کرد. با زور و کتک فقط می‌شود آدمها را تبدیل به من ذهنی مقاوم کرد و راه خوبی است برای هلاکت کاروان. یعنی هر جا زور هست و ترس هست و اینها، ما داریم انسانها را به سوی هلاکت می‌بریم، نه به سوی خدا و این پیغام از مولانا کاملاً روشن است.

مولوی، شوی، دتر چهارم، پست ۱۶۹۴

نیست نقدی کش غلط انداز نیست وای آن جان کش محک و گاز نیست

غلط انداز یعنی هر چیزی که انسان را به اشتباه اندازد. یعنی در جهان هیچ چیز باارزشی نیست که تقلبی‌اش را نساخته باشند که آدم را گول بزند. مثلاً طلا حتماً طلای تقلبی هم دارد، طلای خالص داریم، طلای تقلبی هم داریم. نقره، نقره خالص، نقره تقلبی. پولهای باارزش مثلاً دلار، دلار تقلبی داریم، دلار اصل داریم، در مورد انسان، انسان من ذهنی داریم که سطح را آرایش می‌کند و به صورت انسان معنوی درمی‌آید. می‌گوید من انسان معنوی هستم. می‌خواهد بگوید که انسانهایی که من ذهنی دارند، شبیه آن زهرهایی که به صورت قرص درمی‌آورند ولی رویش یک لایه شکر می‌مالند، موقع مزه کردن شیرین است، ولی قورت بدهی می‌کشد آدم را. پس بنابراین می‌خواهد بگوید که شما به خودتان نگاه کنید.

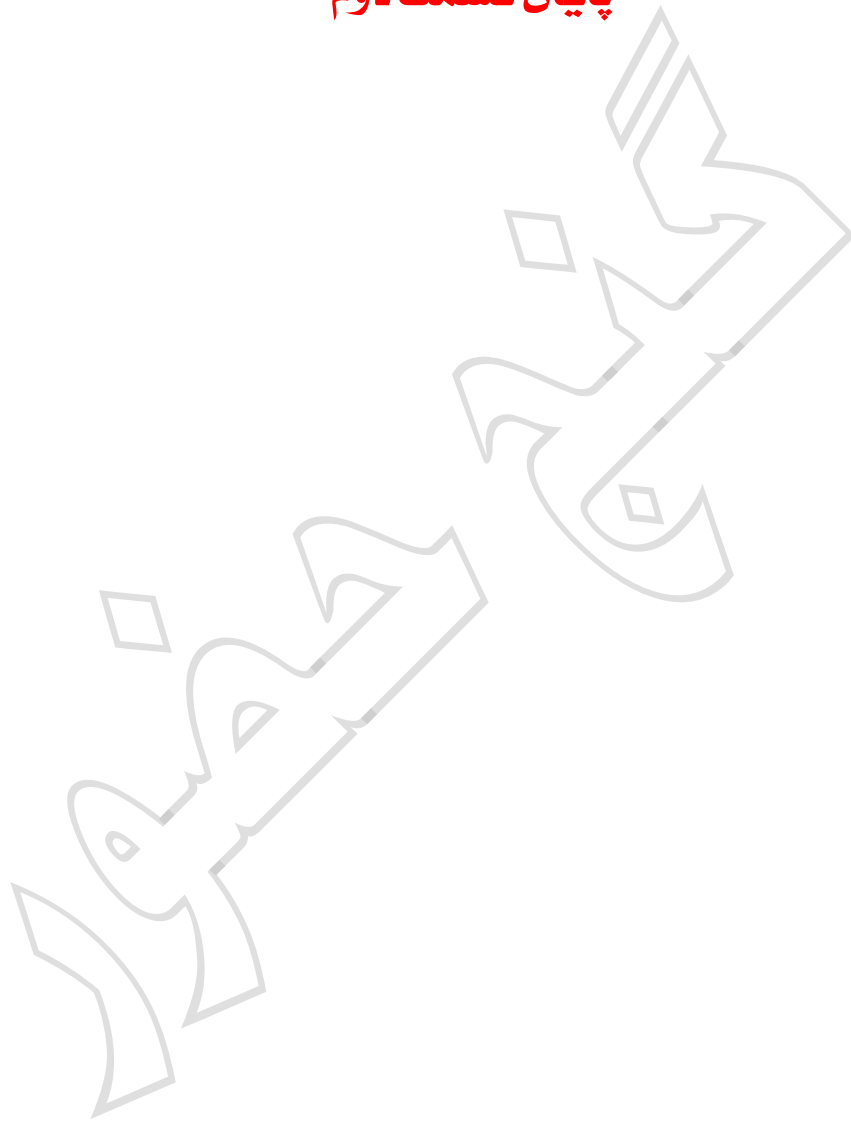
آیا شما خودتان را، ظاهرتان را بزک می‌کنید که خوشرنگ باشد ولی باطن‌تان پر از درد و هم‌هویت شدگی است، غلط‌انداز هستید، مردم را به اشتباه می‌اندازید. اصلاً مردم را نه، خودتان را به اشتباه می‌اندازید. من ذهنی ما خود ما را به اشتباه می‌اندازد. نمی‌دانیم آدم معنوی هستیم یا واقعاً آدم تقلبی هستیم. می‌گوید هر چیزی تقلبی‌اش هم هست.

نیست نقدی کش غلط انداز نیست، وای به حال جانی که محک و قیچی نداشته باشد. محک و قیچی مال جواهر فروشها و طلاسازان هست که عیار طلا را تشخیص می‌دهند. و جان ما هم در ما، وقتی فضا را باز می‌کنیم و زندگی پایش را می‌گذارد، و خرد زندگی به ما دسترسی پیدا می‌کند، آن فضای گشوده شده و عقلش محک ماست. جان ما الان محک دارد. وای کسی که، یا وای به حال کسی که در من ذهنی باشد، در صبح کاذب باشد، فرق بین صبح کاذب و صادق نگذارد، و آن موقع برود تبعیت کند از یک انسانی که آن هم صبح کاذب دارد و در نتیجه همه این طوری باشند، کاروان به بیراهه برود.



پس حداقل ما به عنوان یک جواهر فروش ما محک داریم. شما یعنی مسئولیت دارید بفهمید که آیا این کسی که به شما دارد درس می‌دهد، حالا در این مورد ما داریم مولانا را معلم خودمان می‌دانیم، آیا این مولانا یا هر کسی، این آدم واقعاً خالص بوده، یا غلط‌انداز؟ در این مورد خوشبختانه مولانا خالص است، عمیق است، راهنمایی کننده است. همین صحبت‌هایش هم بیدار کننده است. بله.

***** پایان قسمت دوم *****



یک غزل بسیار ساده ولی بسیار پرمعنی است برایتان می‌خوانم که آن غزل اول را تکمیل می‌کند. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

عاشق خویش کن، ببر خوابم

تشنه خویش کن، مده آبم

می‌توانستم ببر هم بخوانیم، ببر خوابم، خواب بریدن یعنی خواب را از چشم کسی ربودن، خواب بردن هم به همان معنی آمده است. ما داریم به زندگی می‌گوییم: مرا تشنه خودت کن و آب بیرونی را که از جهان می‌آید به من نده. این خودش نشان آگاهی ماست که ما از بیرون دیگر آب نمی‌خواهیم. می‌خواهیم تشنگی واقعی خودمان را پیدا کنیم.

مرا عاشق خودت کن و این خواب مرا که در آن خواب مرتب من می‌روم سراغ چیزهای بیرونی و از آنها زندگی می‌خواهم ببر. یعنی من را از این خواب بیدار کن. شما اگر همچو حرفی بزنید یا این بیت را خیلی بخوانید، بیت در شما زنده می‌شود. هر موقع آب بیرونی می‌آید و شما می‌خواهید از بیرون تایید بگیرید، توجه بگیرید، هر چیزی که به نظر می‌آید دارد تشنگی شما را رفع می‌کند، دیگر نمی‌خورید، دیگر خواب چیزهای بیرونی از سرتان می‌پرد و این بیت نشان می‌دهد که شما تشنه زنده شدن به خودتان هستید یا یکی شدن با او هستید، و آب بیرونی که به صورت فرم می‌آید که من ذهنی از بیرون می‌مکد، این برای شما زیان‌آور است. اگر من ذهنی دارید، عاشق چیزهای بیرونی هستید، پس عاشق خدا نیستید، در مرکزتان آن چیزها هستند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

ای خیال خوش تو محرابم

تا شب و روز در نماز آیم

تا شب و روز در نماز آیم یعنی همیشه حاضر به تو شوم. پس بنابراین هر لحظه من حاضر و ناظر در این لحظه دارم به جهان نگاه می‌کنم در حالی که زنده به او هستم، و محراب من یعنی آن طرفی که دارم نماز می‌خوانم، حضور آن است، خیال خوش آن است، مولانا حضور آن را هشیاری خدایی را می‌گوید: خیال خوش او، خیال خوش خدا. یعنی با لفظ خیال بیان می‌کند. در نماز آیم: می‌دانید اصطلاح نماز، نماز معمولی نیست. در آنجا هم البته حضور هست که شرط اصلی هست که نماز بی‌حضور دیگر فایده‌ای ندارد. تا شب و روز در نماز آیم یعنی به تو زنده شوم، دائماً با تو باشم، هر کاری که من می‌کنم و هر فکری که می‌کنم تو فکرهایم را بکنی، تو عمل را به من نشان بدهی، تو بریزی به عملم و فکرم، در حالی که همیشه ترا می‌بینم و به تو زنده هستم، نماز بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

در زمان سوی مرگ بشتابم

گر خیال تو در فنا یابم

می‌گوید که فقط تنها راه اینکه من خیال تو را پیدا کنم، این هست که نسبت به من ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها فانی بشوم، یعنی اینها را رها کنم. اینها را از مرکزم بردارم. گر خیال ترا در فنا پیدا کنم، به عبارت دیگر اگر شما به اندازه کافی این هم‌هویت‌ها را بیندازید، بیندازید و در این لحظه باشید، در این لحظه بیدار باشید و مواظب باشید که خواب نروید، بالاخره او خودش را به صورت

هلال گفتیم به شما نشان می‌دهد. و اولین دفعه که متوجه او می‌شوید به صورت یک شادی بی‌سبب یا آرامش بی‌سبب در زیر فکرها پتان خودش را نشان می‌دهد.

شما متوجه می‌شوید که آرام هستید، و این آرامش شما هم به علت چیزی در بیرون نیست، شاد هستید و این شادی به خاطر پول نیست، به خاطر آمدن یکی نیست، به خاطر این نیست که کسی قرار است دوستان بشود. هیچ چیزی در بیرون نیست که این شادی به وجود آورده. این شادی آنجا هست و شما نمی‌دانید چرا شاد هستید. دارید خیال او را پیدا می‌کنید. می‌گوید فقط خیال تو را من در اثر فنا بفهمم، اصلاً معطل نمی‌کنم، همین لحظه به سوی مرگ می‌شتابم. یعنی نسبت به من ذهنی می‌میرم.

پس مولانا می‌خواهد بگوید که علت اینکه آدمها به سرعت و بدون تاخیر به سوی مرگ من ذهنی نمی‌روند هنوز خیال او را مزه نکرده‌اند. پس شما باید این قدر فضاگشایی کنید، صبر کنید، بالاخره مزه عسل را بچشید. یادتان باشد بارها گفتیم که فرق دارد که ما راجع به عسل توصیف بنویسیم، مقاله بنویسیم، تحقیق بنویسیم، با اینکه عسل را بچشیم. بیشتر ما الان داریم صحبت می‌کنیم داریم راجع به عسل صحبت می‌کنیم، هنوز نچشیدیم. یک روزی که بچشیم عسل را می‌شناسیم. باید بچشیم. برای این کار باید صبر کنید. صبر، شکر، عذر خواهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

جاذب هر مسی چو قلابم

بر امید خیال گوهر تو

می‌گوید تا حالا اشتباه کردم در ذهنم، به امید اینکه به گوهر تو برسم، گوهر تو همین حضور است، زنده بشوم به تو و هشیاری حضور داشته باشم، در ذهنم به سوی من‌های ذهنی کشیده می‌شدم مثل قلاب‌ها. قلاب یعنی گرداننده چیزها از خالص به ناخالص یا کسی که سکه یا پول تقلبی درست می‌کند. قلاب یعنی قلب کننده. پس می‌گوید در ذهنم من تا حالا قلابی کردم، مس بودم، به سوی مس‌ها رفتم، من ذهنی داشتم به سوی من‌های ذهنی رفتم. درد داشتم، به سوی دردها رفتم، فکر کردم دارم به گوهر تو می‌رسم یا از این راه به گوهر حضور خواهیم رسید. فهمیدم این اشتباه است. حالا در بیت قبل گفته بود که چکار باید کرد. باید فانی بشویم نسبت به من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

رهزن کاروان اسبابم

بر امید مسبب الاسباب

این هم یک راه حل است. می‌گوید که به امید اینکه به مسبب الاسباب یعنی خدا یا مسبب الاسباب یعنی سازنده سبب‌ها زنده شوم، هر لحظه اسباب را من راهزنی می‌کنم، یعنی آگاهم که به محض اینکه یک اسباب بیرونی به نظرم می‌آید که این سبب رسیدن من به خدا می‌شود، فوراً آن را قطع می‌کنم، می‌دانم که آن سبب علت رسیدن من به خدا نخواهد بود.

مسبب الاسباب یعنی خدا یا نام‌های خداست، یا سازنده سبب و یا مُفْتَحِ الابواب یعنی گشاینده درها، هر دوی این اصطلاحات مربوط به خداست. اما راجع به این مطلب خواهیم خواند. می‌خواهد بگوید که ما در ذهن همه‌اش اسباب‌ها و علت‌های بیرونی را سبب موفقیت

یا به خدا رسیدن یا زنده شدن به خدا می‌دانیم. این کار غلط است. ما این قدر در صبح کاذب یعنی من ذهنی و با این عینکهای رنگی و هم‌هویت شدگی دچار سبب هستیم، که اصلاً فکر نمی‌کنیم که مسبب‌الاسباب یا به وجود آورنده اسبابهایی هم وجود دارد، عملاً البته.

هر کسی که این شعر را بخواند عمل کند، باید هر لحظه به جای اینکه به صورت من بلند شود یا واکنش نشان دهد، یا مقاومت کند یا قضاوت کند، فضا را باز می‌کند و صبر و شکر می‌کند، هر موقع فضا را بست و از صبر و شکر خارج شد، عذرخواهی می‌کند. ما عذرخواهی بلد نیستیم. در نتیجه فکر نمی‌کنیم که مسبب‌الاسباب است که اسباب‌ها را در بیرون جلوی پای ما می‌گذارد. اگر کسی به این بیت عمل کند، باید ملامت را تمام کند. آن کسانی که چهل سالشان است، سی سالشان است، هنوز پدر مادرشان و خانواده و جامعه و اتفاقات را ملامت می‌کنند که این چیزها سبب بدبختی ما شده، اینها باید بیدار بشوند و بگویند که:

مولوی، شوی، دقرونج، بیت شماره ۳۱۸۲

این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمَ

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم

یعنی ما به علت دید غلط، عینکهای رنگی هم هویت شدگی، حتی عینک درد است که ما دچار بدبختی شده ایم، دچار عدم موفقیت شده ایم، ما با آن دیدها دیگران را کنترل می‌کنیم، به دیگران عشق نمی‌دهیم و با عشق برخورد نمی‌کنیم، ما آدمها را در واقع وقتی شناسایی می‌کنیم به صورت درد شناسایی می‌کنیم، آنها هم درد می‌شوند. به صورت جسم شناسایی می‌کنیم آنها هم جسم می‌شوند، هیچ موقع نشده که ما انسانها را به صورت زندگی شناسایی کنیم، این جور دیدها کار ما را خراب کرده، ما را پر درد کرده.

ما نباید برگردیم بگوییم که پدر مادرمان ما را اینطوری کردند، یا فلان اتفاق ما را اینطوری کرده، این لحظه به علت دید غلط ما، مسبب‌الاسباب اسبابی به وجود می‌آورد، و وضعیتی بوجود می‌آورد که درد بدهد به ما و ما را بیدار کند، ما دنبال کننده کاروان اسبابها هستیم، در ذهن ما یک سری وسایل و علل بیرونی هست، که می‌توانند ما را بدبخت کنند یا خوشبخت کنند. به عبارت دیگر همین کاروان اتفاقات را ما عوامل خوشبختی یا بدبختی می‌دانیم. برای همین این کلمه قصار را درست کردیم که:

اتفاقات سبب خوشبختی یا بدبختی من نمی‌شوند بلکه برای بیداری من اتفاق می‌افتند. شما اگر در این لحظه هشیارانه رهن اسباب بشوید، باید در این لحظه فضا را باز کنید وقتی بلند می‌شدید به عنوان هشیاری ذهنی براساس اینکه یک علتی در بیرون می‌خواهد به شما کمک کند، آن را خاموش کنید. بله، رهن کاروان اسباب های ذهنیتان بشوید. این کار موقعی میسر است که در حالت صبر و شکر و فضاگشایی باشید. و اگر فضا را بستید عذرخواهی کنید دوباره فضا را باز کنید. اصلاً خود فضاگشایی، آوردن مسبب‌الاسباب به زندگیتان است، و ره زدن کاروان اسباب است.

یعنی شما اسبابهای بیرونی را اینطوری نیست که در نظر نمی گیرید، ولی یک جووری خودتان را کاملاً وابسته آنها نمی دانید پارامتر خدا را هم می گذارید به زندگیتان که اصل است. حالا مطلب دیگری راجع به این خواهیم خواند. ابیات بعدی بسیار ساده هستند می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

کاین فراق تو بر نمی تابم

رحمتی آر و پادشاهی کن

تو لطفی به من کن ای خدا و من پادشاهی تو را قبول دارم تا حالا قبول نداشتم، تا حالا علتها را سبب بدبختی یا خوشبختی می دانستم، اتفاقات را می دانستم. حالا می دانم پادشاه تو هستی، حالا لطفی بکن برای اینکه آن جور تصورات من تصورات جدایی بود، من در ذهن بودم تو بیرون ذهن، من دید ذهن داشتم از تو یک خدای تصویری ساخته بودم، با الگوهای ذهنیم با تو برخورد می کردم، از تو فقط جسمها را می خواستم هم هویت شدگیهایم را می خواستم زیاد کنی آنها غلط بودند، ببخشید، و من الآن دیگر این جدایی را نمی توانم تحمل کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

که بر آب حیات دولابم

زان همی کردم و همی نالم

دولاب یعنی چرخ چاه، چرخ چاه وسیله ایست که یک طنابی اطراف چرخ هست و این دلو را به اصطلاح می فرستند به ته چاه و پر می شود و می کشند بالا با چرخ و آن کسی که با پا یا با دست می پیچاند، با زحمت و دلو را می آورد، و این چرخ چاه معمولاً ناله می کند برای اینکه روغن کاری نشده. بله و ما هم الآن در ذهن روغن کاری نشدیم، ولی چرخ چاه زندگی هستیم. می گوید من چرخ می هستم که تو بوسیله من آب حیات را به این جهان می آوری، چون هنوز روغن کاری نشدم و در ذهنم هستم روان نیستم و مقاومت می کنم به این علت می نالم.

الآن ناله من از درد است توی ذهن، ولی بعداً ناله من عوض خواهد شد، ناله من ناله عشق خواهد شد، فعلاً روغن کاری کن مرا، ولی این آگاهی که من مثل چرخ چاه می مانم در این جهان خیلی آگاهی مهمی است، شما باید از فضای یکتایی از اعماق زمین که در اینجا زیر فکرها ایمان است، یادتان هست گفت مقری می گفت که آب در زیر فکرها پنهان بشود کی این را می آورد و منظور این بود که خدا فقط می آورد منتهی خدا بوسیله ما می آورد.

فلسفی منطقی خوار و دلیل گفت که با فکر من می توانم این را بیاورم بیرون، و مشت محکمی در همان خواب ذهن خورد، چشم دلش بسته شد و عذرخواهی یادش رفت. ولی ما عذرخواهی یادمان نرفته، ما الآن عذر می خواهیم، من چرخ چاهم درست نمی گردم، ای خدا مقاومت مرا کم کن، قضاوت مرا کم کن، اینها را آگاهانه می گویم. پس بنابراین بعد از این

قضاوت نخواهم کرد ناله از روی درد نخواهم کرد، دردهایم را خواهم انداخت تا به یک چرخ روانی تبدیل بشوم که راحتی آب را از زیر فکرها می آورد بالا بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

زان چو روزن گشادهام دل و چشم که تویی آفتاب و مهتابم

الآن روزن را هم می گوید که بین دوتا فکر است، پس معلوم شد وقتی که فکر بعد از فکر نیاید، و فاصله بین دوتا فکر یا دو تا صندوق باز بشود این روزن باز بشود، این چرخ من هم چون مقاومت ندارم روان می شود، و من مرتب چرخ چاهی هستم که آب را سطل به سطل از آن زیر می آورم و می ریزم به این جهان، می آورم می ریزم به این جهان، می آورم هم خودم می خورم هم به دیگران می دهم. بنابراین روزن را گشادهام و الآن دیگر جلوی چشم من آن عینک هم هویت شدگیها نیست، دلم گشوده شده بینهایت شده چشمم باز شده چرا؟ الآن هم در روز، فضای یکتایی، به چشم تو می بینم هم در شب وقتی به ذهن می روم، مهتاب من تو هستی.

یعنی تا تو نباشی من نمی بینم، شب روز یعنی در ذهن در بیرون با تو می بینم، بوسیله تو می بینم. توجه می کنید این دید چقدر با آن دید قبلی فرق دارد؟ که ما فکر را به فکر وصل کنیم، هیچ روزنی گشوده نباشد، جلوی چشممان عینک های هم هویت شدگی و دردها باشند دلمان بسته باشد جا نداشته باشد، چون پر از انباشتگی هم هویت شدگیهاست، فقط هشیاری جسمی داشته باشیم از آفتاب خبری نباشد. در این جهان باشیم در ذهن باشیم با هشیاری جسمی و هشیاری دردی ببینیم تا حالا اینطوری بودیم.

در اثر صبر و شکر و عذرخواهی و فضاگشایی و آمدن او به مرکز ما و کن فکان و تدبیر خدا و تسلیم شدن و تسلیم شدن و تسلیم شدن و هی پشت سر هم تسلیم شدن و صبر کردن و تأمل کردن و اینها، یواش یواش دیدیم که این آب از زیر فکرها دارد می آید بالا، و ما به این آب دسترسی پیدا کردیم. وقتی فکر نمی کنیم با او هستیم، وقتی فکر می کنیم هنوز باز هم با او هستیم، وقتی فکر می کنیم مهتاب او هستیم، وقتی فکر نمی کنیم آفتاب او هستیم. توجه می کنید، روزن دل ما گشوده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم

می گوید همین که حالا نام تو را می شنوم، قبلاً نام تو را می شنیدم خدا الله همه را می گفتم هیچ اتفاقی نمی افتاد، الآن به محض اینکه نام تو را می شنوم من به بینهایت تو زنده می شوم. بنابراین هرچی که نام و القاب من است یعنی به صورت



فرم و فیزیک من را توصیف می کند، بدنم فکرم هر چیزی که چهار بعد من است اینها همه مست می شوند. چرا؟ من به تو زنده می شوم. پس کلمات روی من اثر دارند الآن، قبلاً نداشتند. یعنی کلمات باید روی شما هم اثر داشته باشند تا خدا می گویم باید بینهایت او در شما زنده بشود، و این چهار بعد شما مست انرژی باشد که از آنور می آید. از او می آید یعنی شما هم به او زنده شدید.

آن زمانی که نام تو شِنوم مست گردند نام و القاب، نام و القاب یعنی هر چیزی که به توصیف ذهن می آید هر چیزی که به صورت فرم که شما می توانید در باره اش فکر کنید شما را توصیف می کند مثل بدن شما، فکر شما، هیجان شما، زندگی فرمی شما یعنی حیوانی شما. یادمان باشد دو جور زندگی داریم یکی همین زندگی که بدن ما به آن زنده هست، یکی زندگی که حتی بدن ما زنده هست، ولی یک زندگی دیگری که خود زندگی است و اصل شماسست که آن نمی میرد ولی این زندگی که اینجا هست در بدن، که ما دردمان می آید قسمت حیوانی زندگی ما است بله، اینها همه مست می شوند یعنی تابع آن انرژیها می شوند پس می گوید یکی نام تو می آید، یکی عشق تو می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۱

بجهد این دل چو سیمابم

آن زمانی که آتش تو رسد

قبلاً دل من سنگ بود، آتش عشق تو هیچ اثری نداشت. الآن وقتی تبدیل شدم یا باید اینطوری بشود که آتش عشق تو می رسد، دل من مثل جیوه شروع می کند به بالا آمدن، شروع می کند به زیاد شدن. پس الآن دیگر ما به نیروی جاذبه خدا که ما را می کشد پاسخ می دهیم، همین که عشقش می آید، او اراده می کند از مرکز ما حرف بزند، دل ما به او پاسخ می دهد. مثل سنگ نیست که هر کاری او می کند ما فقط هم هویت شدگیها را بخواهیم زیاد کنیم و حواسمان به هم هویت شدگیها باشد. این نشان می دهد که من حواسم به هم هویت شدگیها نیست، مرکز من به تدریج دارد خالی می شود یا شده است.

و الآن شما می دانید چه کار باید بکنید با این صحبتها، از مرکزتان هم هویت شدگیها را خالی کنید. بنابراین وقتی خالی شد آنجا یک چیزی هست یک هشیاری هست که شبیه جیوه است سیماب است. و با آتش عشق او به حرکت در می آید. قبلاً نمی آمد. قبلاً ما مقاومت داشتیم. قضاوت داشتیم. الآن به محض اینکه او تبدیل می کند، یعنی ما منتظر قضا هستیم کن فکان دل ما را شروع می کند به حرکت در آوردن، فکر ما را او بوجود می آورد، عمل ما را او تعیین می کند، مسئله ما را او حل می کند چالش را او کمک می کند، دل ما الآن سفت نیست سنگ نیست، سیماب است.

به هر حال

مولوی، دیوان شمس، عزل شماره ۱۷۵۱

خود سخن بخش را نمی‌یابم

بس کن از گفت، کز غبار سخن

می‌گویند پس موقع آن شده که ما گفتگو را بس کنیم، برای اینکه اگر همه اش حرف بزنیم، گرد و غبار سخن نور ایزدی را کم خواهد کرد. و بنابراین گرد و غبار زیاد بشود ما دیگر سخن بخش را که در این لحظه این سخنها را می‌گفت نخواهیم دید. پس می‌بینیم که مولانا هم به محض اینکه می‌رود آنجا، امروز چی گفت؟ گفت من چرخ چاهم، می‌رود یک سطل می‌آورد می‌ریزد بصورت بیان شعر به این جهان، وقتی یک خرده حرف می‌زند، و یک ذره می‌بیند که دیگر با آفتاب مهتاب او نمی‌تواند ببیند و هشیاری ذهنی دارد غالب می‌شود، می‌گویند باید برگردم دوباره آنجا، چون یواش یواش چیزها دارد به مرکز من می‌آید، و من آن کسی را که سخن می‌بخشید به من و از طریق من حرف می‌زد دیگر نمی‌بینم، چیزها دارد می‌آید به مرکز من. ما هم باید مثل ایشان باشیم. بله اجازه بدهید راجع به این بیت یک مطلبی را بخوانم گفتیم:

مولوی، دیوان شمس، عزل شماره ۱۷۵۱

رهزن کاروان اسبابم

بر امید مُسَبِّبِ الْأَسْبَابِ

امیدوارم این بیت معنیش روشن شده باشد. اگر کاملاً نشده چند بیت دیگر می‌خوانم از مثنوی که روشن بشود، که قبلاً خواندیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷

لِيَكْ عَزْلِ أَنْ مُسَبِّبِ ظَنِّ مَبْرٍ

ای گرفتار سبب بیرون مپر

گرفتار سبب کسی است که در ذهنش زندگی می‌کند. بنابراین با فکرش کار می‌کند فقط، در او هیچگونه ثباتی نیست یعنی زنده شدن به زندگی نیست که به صورت حضور ناظر خاموش مراقب ذهن باشد. و گفت که: من الآن به سخن بخش زنده بودم او داشت حرف می‌زد، الان دارم دور می‌شوم، دوباره برمی‌گردم آن می‌شوم، من یک سطل آب برداشته‌ام می‌ریزم به این جهان. ولی یک عده ای هستند که فعلاً به سخن بخش یا به بینهایت زندگی زنده نشده‌اند، بنابراین در ذهن هستند. ذهن هم فقط با قوانین علت معلول کار می‌کند. چون با جسم کار دارد می‌گوید: مثلاً این جسم سبب آن جسم می‌شود، آن کار سبب آن کار می‌شود این کار را بکنند اینطوری می‌شود قانون علت و معلول.

ولی قانون علت و معلول در مورد تبدیل انسان از هشیاری ذهنی به حضور کار نمی‌کند. ما نمی‌دانیم واقعاً چه کار کنیم که به خدا زنده بشویم. گفتم اینها موکول به قوانین قضا و کن فکان است، من ذهنی این چیزها را قبول ندارد. توجه می‌

کنید این شما هستید که تصمیم می‌گیرید که قبول کنید یا نکنید. اگر قبول نمی‌کنید پس گرفتار سبب هستید. حالا یک اشکال گرفتار سبب دارد، گرفتار سبب یعنی هر کسی که الآن مثلاً می‌نشیند فکر می‌کند.

می‌گوید که: این وضعیت من را که خراب است این همه درد دارم، گیجم، کار بیرونیم درست نمی‌شود، وضع مالیم خراب است رابطه ام با بچه‌هایم خوب نیست، با همسر خوب نیست، با فامیلم خوب نیست و فکر می‌کنم همه اشتباه می‌کنند در حق من ظلم کردند. اینها را موکول می‌کند به علت‌های مختلف، این را پدر مادرم کرده، این را دولت کرده، این یکی آن اتفاق افتاده، آنجا مثلاً مدیرم بوده، یعنی بدبختی خودش را، گرفتاری خودش را نسبت می‌دهد به علت‌هایی که در گذشته به نظر خودش می‌آید.

این آدم گرفتار سبب است و نمی‌داند که در این لحظه جف القلم وجود دارد. یعنی خدا زندگی ما را دارد می‌نویسد. و تا زمانی که ذهن هستیم، هشیاری جسمی داریم زندگی ما خراب خواهد شد. برای اینکه فضا را باز نمی‌کنیم. هیچ من ذهنی نیست که فکر کند خدایی هم وجود دارد، و اوست که دارد همه چیز را بوجود می‌آورد.

می‌گوید اگر تو گرفتار سبب هستی و هر قسمتی از زندگی را وصل کردی به یک سببی در گذشته، تو این را که می‌شنوی از این سیستم سبب یک دفعه بیرون می‌ری، چون من ذهنی افراطی است، یک دفعه اینها را می‌شنود که می‌گوییم خدا هست و خدا درست می‌کند. پس حالا که اینطوری شد خودش درست می‌کند دیگر ما هیچ کاری نمی‌کنیم، نه اینطوری نیست. تو از سبب بیرون می‌ری، اما خدا را هم معزول نکن، لیک عزل آن مسبب ظن می‌ری، اگر کاملاً در فکرها هستی این الگو را هم وارد کن که یک خدایی وجود دارد، مسببی وجود دارد که سبب‌ها را بوجود می‌آورد، سبب‌ها را او بوجود می‌آورد، حالا این را شما قبول کنید یا نکنید بستگی به شما دارد. اگر شدیداً گرفتار سبب بشوید ممکن است اصلاً نتوانید قبول کنید. کسی که سالها پدر و مادرش را برای بدبختی خودش ملامت کرده الآن نمی‌تواند زیر بار مسئولیت برود بگوید که خودم کردم.

مولوی، شوی، دقرونج، پست شماره ۳۱۸۲

این بُودَ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم

این لحظه قلم زندگی خشک می‌شود به آن چیزی که سزاوار هستی، و الآن چون من ذهنی داری هشیاری جسمی داری و خدا را معزول کردی و فضا را باز نمی‌کنی، او قدمش را بگذارد و با قضا دائماً می‌جنگی، این بلاها سرت می‌آید، اینها را اگر کسی بپذیرد خوب او یک تغییر عمده‌ای کرده است. به هر حال، می‌گوید خدا را معزول نکن، سبب ساز او است، اما توی سبب هم باش.

مولوی، شوی، دترونیج، پست ۱۵۴۸

قدرت مطلق سببها بر درَد

هر چه خواهد آن مسبب آورد

می گوید، آن مسبب هر کاری بخواهد می کند، و قدرت مطلق او سببهای این جهانی را می درَد. یعنی، مخصوصا در مورد متحول شدن که از هوشیاری جسمی برویم به هوشیاری حضور، جز صبر و شکر و عذر خواهی و گشودن فضا، و اینکه او بگوید بشو و بشود، کار بکند، هیچ علاج دیگری نداریم. ولی، توجه می کنید که مولانا چی می خواهد بگوید؟ می گوید که: ابتدا ما را به دنیای سبب می برند، می گویند این سبب این می شود، این سبب این می شود، ما می فهمیم که واقعا این کار را بکنیم اینطوری می شود.

بعد یاد می گیریم که باید کار کنیم یک چیزی در بیاید. بعدا وقتی به ما اینها را یاد دادند آسان می شود به اینکه بعضی موقعها این سببها کار نمی کنند؛ بیشتر موقعها کار می کنند، بعضی موقعها کار نمی کنند، آن موقع است که در یک گرفتاری سبب کامل، می شود خدا یا زندگی را تزریق کرد به یک آدمی، بگوید این هم قبول کن که یکی، درست است که سبب هست، یکی این سببها را می سازد و او قبول می کند.

وگرنه اگر قانون علت و معلول نبود، در این جهان هیچ کس میل به کار پیدا نمی کرد، تشویق نمی شد یک کاری را بکند، من از کجا بفهمم که این چیز چه جوری به دست می آید، ولی می گویند این کار را بکن، مثلا یک سال بخوان این مدرک را می گیری، دوازده سال بخوان دیپلم می شوی، بعد هفت سال بخوان مثلا دکتر می شوی، خوب اینها کار می کند. ولی نه اینکه همیشه در همه جا، و همیشه در همه جا کار نمی کند شما دیده اید.

خیلی موقعها اینقدر مطمئن هستید که یک چیزی به دست می آورید آخر سر می بینید که نشد، خیلی مطمئن هستید که اینجا را می خرید می بینید که نشد، نخریدید، خیلی مطمئن هستید که با این شخص ازدواج می کنید، درست لحظه آخر می بینید به هم می خورد. یعنی خیلی چیزها هست که ما فکر می کنیم با کوششهایی که کردیم حتما می شود، می بینیم نشد، و آن موقع ما باید شکر کنیم که شد یا نشد، درست است؟ اینها را دارد می گوید.

این موضوع سبب و مسبب الاسباب یک نکته بسیار ظریفی است، یک چیز کیلویی نیست که یک کسی بگوید فهمیدم، برود دنبال کارش. دائما باید تمرکز کند و فضا را باز کند، در ضمن اینکه در سببها هست، در بی سببی هم به اصطلاح کار کند. در اینکه ما حداکثر سعی مان را باید بکنیم، می کنیم ولی معلوم هم نیست که بشود، حتما بشود، اگر شد که می شود، اگر نشد هم که ما شکر می کنیم. بله،

می گوید که:

مولوی، شوی، دترونج، پست ۱۵۴۹

تا بداند طالبی جُستن مراد

ليك اغلب بر سبب راند نَفاد

اما غالبا سبب را، یا کار را بر امور جاریه اعمال می‌کند، یعنی کارها مطابق قوانین علت و معلول صورت می‌گیرد تا یک طالب بتواند مراد را جستجو کند، می‌گوید ما یاد گرفتیم که با کار و کوشش به چیزهایی که می‌خواهیم می‌رسیم و واقعا هم می‌رسیم. سبب کار و کوشش می‌شود. و همان جا یاد می‌گیریم که چه چیزی و چه جور کاری هم، مثلا اگر کار کنیم پول در می‌آوریم، آیا همین کار کنیم به خدا هم می‌رسیم؟ نه.

ممکن است به ما بگویند که خوب حالا در مورد زنده شدن به خدا باید این کارها را بکنید، چون حالا آن سبب سازی را آنجا یاد گرفتیم، درست است که این به اصطلاح کاملا موقوف سبب نیست، ولی خود مثلا یاد گرفتن تسلیم، فضا گشایی و عذر خواهی و اینکه می‌گوییم کُن فکان وجود دارد، قضا وجود دارد، مثلا ما می‌دانیم فضا را باز کنیم، درست است؟ این به ما کمک می‌کند، ولی اینطوری نیست که بگوییم مثلا این، مثل بیرون که کار کردیم یک سال دیگر به اینجا حتما می‌رسیم، توجه می‌کنید؟

ولی یک جور کار کردن با سببها را یاد گرفتیم و الان کار کردن با بی‌سببی را هم داریم یاد می‌گیریم. وقتی کار کردن با سببها را یاد گرفتیم، کار کردن با بی‌سببی هم آسان می‌شود. بله، خلاصه، بله اینجا بعضی نسخه‌ها هست، نَفاد هست، نَفاد یعنی سرآمدن، تمام شدن، یعنی خیلی موقع‌ها کارها به سر می‌آید با سبب، به نتیجه می‌رسد، یا نَفاد به معنی جاری شدن هست و جریان یافتن، یعنی جریان کارها بر اساس علت و معلول است اغلب. می‌گوید:

مولوی، شوی، دترونج، پست ۱۵۵۰

پس سبب در راه می‌باید پدید

چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟

می‌گوید اگر سبب نباشد در این صورت مرید که نمی‌تواند به راهی برود، کوششی نمی‌کند، پس باید سبب باشد. پس سبب در راه باید پدید باشد، آشکار باشد.

مولوی، شوی، دترونج، پست ۱۵۵۱

که نه هر دیدار صنُعتش را سزاست

این سببها بر نظرها پرده‌هاست

می‌گوید، این سببها که ما در ذهن با آنها آشنا هستیم و به آنها چسبیدیم، اگر آن را تعمیم بدهیم به کار خدا، این کار غلط است. بر نظرها، یعنی سبب خودش از جنس جسم است، فکر است، یک علت ساخته شده از ذهن است، بنابراین به هوشیاری حضور و به توجه زنده، نظر، یعنی دید خدا، پرده است. یعنی هر کس در سببها باشد نمی‌داند خدا چه جور

می‌بیند. در اینجا سبب باز کردن فضا است. ولی موقعی که فضا را باز می‌کنید ذهن شما نمی‌تواند یک چیزی را بگیرد که، وقتی فضا را باز می‌کنی یک چیزی، یک عاملی در آنجا وجود دارد که نمی‌دانید چی هست. ذهن به آنجا دسترسی ندارد. بنابراین می‌گوید شما از سبب بیرون نیا، ولی بدان که اگر بچسبی، هم هویت بشوی با سببها این می‌شود پرده نظرها که دیدار ذهن بر صُنع او، یعنی توانایی آفرینش او، و کُن فکان او پرده است، کسی که ذهن دارد نمی‌تواند صُنع او را ببیند باید از جنس او باشد کاملاً که ببیند او چه جوری خلق می‌کند. بله:

مولوی، شوی، دقرونج، بیت ۱۵۵۲

تا حُجَب را بَر کَند از بیخ و بُن

دیده یی باید، سبب سوراخ کُن

یک چشمی می‌خواهیم که سبب را سوراخ کند، یعنی سبب را بگذارد کنار، یعنی ضمن اینکه ما در بی‌زینس مان در بیرون سبب داریم، می‌دانیم چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود، در یک فضای دیگری ما می‌گوییم که ما نمی‌دانیم چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود، یک مُسَبَّبُ الْأَسْبَابِ هم هست. و یک چنین بینایی موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید بالاخره ما به او زنده می‌شویم. هر کسی عذر خواهی می‌کند، صبر و شکر می‌کند در واقع معتقد به دیده سبب سوراخ کن است. سبب سوراخ کن یعنی سببی که ما با آن هم هویت هستیم و حجاب نظر است، و ما آن را سوراخ می‌کنیم، بی‌اثر می‌کنیم. همان حرفی که اول زده است، گفته است که: شما از سبب بیرون نپر ولی خدا را معزول نکن، که تا این حجابها را از بیخ و بن بَر کَند.

مولوی، شوی، دقرونج، بیت ۱۵۵۳

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

تا مسَبَّبِ بیند اندر لامکان

همینی که الان گفتیم، گفت مسَبَّبِ را، یعنی خدا را در لامکان ببیند، با او یکی بشود، در عین حال ببیند که در این جهان یک چیزهایی سبب یک چیزهای دیگر می‌شوند، اینها را هم ببیند، ولی مسَبَّبِ را هم ببیند و بداند که جَهد کردن بدون توجه او، بدون خَرَد او هرز است، بیهوده است. در اینجا، جهد و اکساب و دکان، اکساب یعنی کسبها، معنیش این است که فقط با ذهن نکوشد، فقط با ذهن نکوشد. معنیش این نیست که شما بی‌زینس نکنید یا کار نکنید.

مولوی، شوی، دقرونج، بیت ۱۵۵۴

نیست اسباب و وسایط ای پدر

از مسَبَّبِ می‌رسد هر خیر و شر

می‌گوید هر خیر و شری که ما می‌بینیم، در این جهان، که ذهن اینها را خیر می‌داند یا شر می‌داند، اینها از مسَبَّبِ می‌رسد، اسباب و وسایطی که ذهن نشان می‌دهد از آنها نمی‌رسد. دوباره برگردیم به این تصورات من ذهنی ما که ملامت دارد، هر



کسی خودش را ملامت می‌کند و دیگران را ملامت می‌کند برای گذشته، و یا هر کسی که در گذشته است حتماً بیش از حد توجه می‌کند به سبب‌های این جهانی، یعنی به جای اینکه بگوید خدا من را به این روز انداخته است، می‌گوید مردم من را به این روز انداختند. اینکه بگوییم مردم من را به این روز انداختند و من خودم دخیل نبودم این غلط است. این نشانگر این است که شما به مسبب بها نمی‌دهید.

اگر کسی به مسبب بها بدهد در این لحظه باید فضا را باز کند و تسلیم بشود. هر کسی در ملامت است توجه به این موضوع ندارد و بیشتر مردم در ملامت هستند. اصلاً این همه مقاومت و دعوا و ستیزه به خاطر این است که ما فکر نمی‌کنیم به علت هوشیاری مغرب من ذهنی ما، ما به اینجا رسیدیم، به این روز افتادیم. و هر لحظه خدا حواسش به ما بوده است و زندگی ما را ترسیم می‌کرده است، منتهی ما چون من ذهنی داشتیم مسبب‌ها را دیدیم، مسبب‌های ذهنی و بیرونی را دیدیم. می‌گوید از آنها نیست. پس این بیت خیلی امیدوار کننده است، معنیش این است که اگر شما تسلیم بشوید و همین لحظه بگذارید پای زندگی به دل شما برسد، به شما کمک خواهد کرد. دوباره باز هم یادآوری کنم، آن بیت معروف را می‌گوید، در هر وضعیتی هستید رو به او کنید:

مولوی، شوی، دقرونج، بیت ۳۲۴۵

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

بله، پس در هر وضعیتی هستید رو به او کنید و این تنها چیزی است که خدا شما را از آن نهی نکرده است. این نشان می‌دهد که ما ممکن است به اسباب‌های بیرونی توجه کنیم، به او توجه نکنیم. اگر کسی به جای فضا‌گشایی ملامت می‌کند و زیر بار مسئولیت نمی‌رود، این شخص مسبب را از زندگی‌ش معزول کرده است و مرتب تکرار می‌کنم این را، ما خدا را از پایگاه قدرت معزول کردیم، وگرنه این همه نمی‌گفتیم می‌دانم. قضاوت می‌کردیم، و سبب‌های بیرونی را عامل به وجود آمدن وضعیت فعلی مان می‌دانستیم، بله.

مولوی، شوی، دقرونج، بیت ۱۵۵۵

تا بماند دور غفلت چند گاه

جز خیالی مُنَعَدِ بر شاهراه

می‌گوید ای من ذهنی مثل یک خیال مُنَعَدِ شده، یعنی تشکیل یافته در شاهراه خدا یا زندگی است، و این برای این است که دور غفلت چند زمانی بیشتر بشود. دور غفلت چند زمانی بیشتر بشود، یعنی انسانها آماده بشوند. توجه می‌کنید چی می‌گوید؟ می‌گوید، لازم نیست طول بکشد، انسانها آماده نمی‌شوند، شما نگاه کنید همین شما بینندگان، مولانا گفته است به این علت مزد کار نمی‌رسد که شما گاه در این کار هستید.

آیا الان این برنامه پخش می‌شود که واقعا ابیات بیدار کننده‌ای در این برنامه پخش می‌شود، همه واقعا مرتب گوش می‌کنند؟ نه، نمی‌کنند که، چرا نمی‌کنند؟ نمی‌دانیم، برای اینکه آماده نیستند، چرا آماده نیستند؟ برای اینکه این کار به کندی پیش می‌رود. آیا می‌شود همه را یک روزه آماده کرد؟ نه، نمی‌شود. همینطوری یواش یواش. بنابراین این صبح کاذب یک خیال تشکیل یافته است که آنجا آماده می‌شوند آدمها. شما می‌توانید هوشیارانه خودتان، زودتر خودتان را آماده کنید. برای اینکه ما یاد نگرفتیم خودمان روی خودمان کار کنیم، ما می‌خواهیم مردم را عوض کنیم.

ما یاد نگرفته، خودمان به جایی نرسیده؛ داشت همین را می‌گفت دیگر، می‌گفت ای مدعی مواظب باش همه در روز محشر هستند، مُشّتت باز می‌شود، کاری با دیگران نداشته باش، اول روی خودت کار کن. این دور غفلت، لازم است که انسانها آماده بشوند، طول می‌کشد آدمها یاد بگیرند که بابا سبب‌های بیرونی نبوده است، این نوع هوشیاری من و کیفیت هوشیاری من، یعنی میزان تماس من با خدا و فضا گشایی بوده است که من را به این روز انداخته است. و من از ده سالگی می‌توانستم این را یاد بگیرم. و پدر و مادر من، درست است که من را بزرگ کردند، قدرت این را نداشتند که در مقابل خدا بایستند، الان هم ندارند، الان هم شما اگر پای خدا را به مرکزتان باز کنید و خدا را معزول نکنید، کارتان درست می‌شود. اگر از هر وضعیتی رو به او بکنید، رو به او بکنید یعنی فضا را باز کنید بگذارید او در شما کار کند.

نگویید وضع من چقدر خراب است، چقدر بد است، کاری نداشته باشید، هر وضعیتی دارید، او درست می‌کند. و الان شما از سبب خارج می‌شوید دیگر. از سبب خارج می‌شوید معنی این نیست که فردا صبح نمی‌خواهید سر کار بروید، یا من چون در سبب‌ها نیستم خدا کریم است فردا هم سر کار نمی‌آیم، شما حقوق من را بدهید، نه همچون چیزی نیست، می‌دانید سر کار نروید این سبب اخراج شما می‌شود، از این می‌گوید بیرون نپر.

ولی خدا را اگر معزول کنید، او که معزول نمی‌شود همیشه زندگی ما بر اساس قضا و کُنْ فَکَانَ و جَفَّ الْقَلَمُ می‌گردد، یعنی هر لحظه او زندگی ما را ترسیم می‌کند، شما کیفیت هوشیاریت خوب باشد، از جنس حضور باشد بهتر ترسیم می‌شود، اگر بد باشد بدتر. بنابراین شما باید مسئولیت هوشیاری خودتان را، یا کیفیت هوشیاریتان را در این لحظه به عهده بگیرید، نمی‌توانید این را بگویید که همسر من بد اخلاق است من هم مسئول کیفیت هوشیاریم در این لحظه نیستم، او اخلاقش را درست کند من زیر بار مسئولیت بروم، همچنین چیزی نمی‌شود، این گرفتار سبب است.

بله، پس از این ما ابیاتی از مولانا خواهیم خواند که کمک می‌کند به این، به درس امروز مولانا. چند تا از آن را می‌خوانم بقیه‌اش را می‌گذارم به اصطلاح بعد از استراحت‌مان.

می‌گوید:

مولوی، شوی، دقر ششم، پست ۲۰۹۱

معرفت، آن کشت را رویدن است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است

می‌گوید، پرهیز چی هست؟ پرهیز این است که در این لحظه از جنس چیز هم هویت شده نباشی، فضا را باز کنی و از فضای گشوده شده یک فکری بکاری، یک عملی بکنی که خرد زندگی می‌رود توی آن، این زهد است. اما این کشت را باید شما برویانی، باید آب بدهی، کود بدهی، معرفت این است که این فضا را گشوده نگاه داری و به دانایی ایزدی وصل بشوی و لحظه به لحظه نگذاری که این کشت خراب بشود، مثل رابطه آدم با یکی. شما مرتب حرف می‌زنید، عمل می‌کنید، شادی زندگی، آرامش زندگی، خرد زندگی، چون مرکزتان خالی است می‌ریزد آنجا، و این فضا را گشوده نگاه می‌دارید، خواب نمی‌روید تا این رابطه رشد کند.

می‌خواهد رابطه شما با فرزندان باشد، همسران باشد یا هر کس دیگری باشد. کار هم همینطور، همه چیز همینطور، برگشتن هم همینطور، شما فضا را باز می‌کنید در این لحظه زندگی به شما می‌گوید چه کار کن، کن فکان کار می‌کند. همینطوری این معرفت، دانایی ایزدی در شما هست و این حضور بیشتر می‌شود، هی بیشتر می‌شود. کی دارد کار می‌کند؟ گفتم، کار او کن فیکون است نه موقوف علل بیرونی.

مولوی، شوی، دقر سوم، پست ۲۳۶۵

رنج این تن، روح را پایندگی ست

مردن تن در ریاضت، زندگی ست

یعنی وقتی ما ریاضت می‌کشیم و خودمان را از شیر دنیا باز می‌کنیم، وقتی می‌گوییم من در اینجا که مردم جمع شدند یک چیزی می‌توانم بگویم و مورد تأیید قرار بگیرم، یکدفعه می‌گویید من این تأیید مردم را نمی‌خواهم، توجه مردم را نمی‌خواهم. وقتی یک جایی هست تو یک چیزی را می‌توانی به مردم نشان بدهی، می‌خواهد زیبایی باشد، می‌خواهد دانش باشد، تو را تأیید کنند، توجه کنند به تو، دست بزنند، سپاسگزاری کنند، قدردانی کنند، نمی‌خواهی. من ذهنی تشنه این جور چیزها است، این ریاضت است. این من ذهنی کوچک می‌شود.

کوچک شدن من ذهنی در پرهیز از غذاهای بد بیرونی، این زندگی است. و وقتی سختی می‌کشی و خودت را از شیر دنیا باز می‌کنی سبب جاودانگی روح ماست. سبب جاودانگی هوشیاری است. یعنی یواش یواش ما داریم می‌آییم به این لحظه و آگاه می‌شویم از این لحظه ابدی، داریم پاینده می‌شویم. و این بدون رنج تن امکانپذیر نیست. در اینجا رنج تن رنج من ذهنی است. یعنی من ذهنی با آن دیدهایی که عینک هایی که به چشمش زدیم همه اش هر چه بیشتر بهتر است.



تایید بیشتر، مورد توجه بودن بیشتر، من باید دیده بشوم، همه باید به من احترام بگذارند، همه باید بدانند من مهم هستم، من دانا هستم. خوب اینها دید است. این دیدها را ما داریم. یکی یکی اینها را ما ببندیم این درست مثل اینکه یک معتادی می خواهد خودش را از آن اعتیاد باز کند، این حتما درد خواهد کشید. بی درد نمی شود. ما معتاد به هزاران چیز هستیم که از آنها زندگی می خواهیم. تا این رنج هوشیارانه را نکشد و هردفعه این رنج هوشیارانه فضا را می بندد، مقاومت می کند و شما عذرخواهی می کنید، فضا را باز می کنید. خوب این کار می برد.

حالا توجه می کنیم در حالی که کار می برد، کار فعالانه می برد، یک کار به اصطلاح پویا و دینامیک است یعنی شما این را باز نگه داشتید و ذهن می خواهد ببندد و شما دوباره باز می کنید. می خواهد ببندد دوباره باز می کنید. ببندد شما عذرخواهی می کنید. می روید به صبر و شکر. این کار را باید بکنید. بعضی ها خیلی آسان گرفته اند می گویند ما می رویم به زیارت مولانا دست می کشیم به آن ساختمانش، برمی گردیم خودش درست می کند. بله، هزاران هم هویت شدگی داری، هزاران هم هویت شدگی با درد داری، همه اینها می ریزد با این کار؟ نه نمی ریزد. بله.

مولوی، شوی، دقمرنج، پیت ۱۲۴۱

در نیابی منهج این راه را

تا نخوانی لا وائاً الله را

تا یکی یکی این هم هویت شدگی ها را لا نکنی تو راه را نمی توانی صاف و صوف کنی به این سرای الاله یعنی باید یکی یکی بیاندازی از اینور به خدا زنده بشوی، بیندازی از این ور به خدا زنده بشوی. طول می کشد و کار می برد در حالی که علاقه ما به این غذاهای ذهنی خیلی زیاد است اصلا می میریم برای اینها ما، بله. پس بنابراین اگر کسی بخواهد جاودانه بشود، به خدا زنده بشود، که برای همین کار آمده ایم، باید این کارها را بکند.

مولوی، شوی، دقمرچهارم، پیت ۳۶۲۱

تا نیارد یاد از آن کفر کهن

نفس، فرعونیت، هان سیرش مکن

می گوید نفس مثل فرعون است، من ذهنی. به چیزهای بیرونی مثل تایید و توجه یا هرچیزی که از طریق ذهن از بیرون می آید سیر مکن، تا از آن کفر کهنه، قدیمی یاد نیاوری. کفر کهنه کاملاً واضح است چیست. چسبیدن به چیزهای آفل است، قضاوت است، و مقاومت است. و اطراف اینها همین سرکشی و فراموشی که از چه جنسی هستیم، دردها، همه اینها قاطی این کفر کهنه است. ولی همه اینها را در این سه تا می شود جمع کرد: قضاوت، مقاومت و هم هویت شدگی با چیزهای آفل.

مولوی، شوی، دقر چهارم، پست ۳۶۲۲

بی تف آتش نگرده نفس. خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

یعنی بی تف آتش، بدون گرمای آتش، بدون درد هوشیارانه، این من ذهنی ما خوب نخواهد شد. و تا آهن سرخ نشده روی آتش، تو با پتک زن. برای اینکه خم نمی شود. یعنی ما باید به درد بیفتیم، به درد ریاضت، پرهیز. یعنی ما باید فضا را باز کنیم، بگوییم من نمی خواهم با این چیزی که دارد مرا جلب می کند، به طرفش بروم و این کار سخت است.

معنی اش این نیست که ما زندگی نکنیم. بارها گفته ایم معنی اش این است که یک چیزی را نگذاریم به مرکزمان. ما از هر چیزی خوشمان می آید می خواهیم بگذاریم مرکزمان. پس باید توی تف آتش درد هوشیارانه، این داغ بشود تا شما بتوانید به آن شکل بدهید.

مولوی، شوی، دقر چهارم، پست ۳۶۲۳

گر بگرید، ورنه بنالد زار زار او نخواهد شد مسلمان، هوش دار

می گوید که اگر این نفس یا من ذهنی ما گریه کند، التماس کند بگوید تو را خدا دارم می میرم، حالا یک ذره من هم هويت بشوم، فلان چیز را بیاورم به مرکز، حالا بگذار من اینجا موقعش است من مورد توجه قرار بگیرم، مردم دست بزنند از من تعریف کنند، این خوشگلی مرا تایید کنند، تو بگو نه. بگشی هم نمی گذارم. التماس هم بکند بگو نه. بله. برای اینکه این من ذهنی مسلمان نخواهد شد یعنی این درست بشو نیست. این باید متلاشی بشود.

آخر تابحال روانشناسی می خواسته این من ذهنی را نگه دارد می خواسته اصلاحش کند. من ذهنی حتما از هم هويت شدن با چیزهای آفل به دست می آید. چیز آفل دارد از بین می رود، یعنی من ذهنی حتما چیز گذرا را گذاشته به مرکزش. شما می گویی این را نگه دار. خوب این آدم خواهد ترسید. امروز گفت خواب آدم آشفته می شود. تو خواب ما را آشفته کردی تا به جایی که ما غرقه شدیم در خون جگر. تا کی باید ما صبر کنیم تا بفهمیم که این من ذهنی مسلمان نخواهد شد؟ مسلمان یعنی تسلیم نخواهد شد.

این من ذهنی خدا را نمی شناسد چون اگر خدا را می شناخت می دانست خدا وجود دارد، و او در کار است، هیچ موقع قضاوت نمی کرد. اصلا من ذهنی به قضاوت و به مقاومت زنده است. اگر من ذهنی می دانست که در این لحظه تدبیر خدا وجود دارد و کن فکان کار می کند، و او باید بگوید بشو بشود که من ذهنی اصلا وجود نداشت. در اثر قضاوت و مقاومت من ذهنی است که ما نمی توانیم به او تبدیل بشویم، و این خودش را نگه می دارد. هوش دار یعنی حواست جمع باشد،



بفهم این را. هر کسی هم که من ذهنی دارد و پر از درد است مرکزش، او هم مسلمان نخواهد شد. گرچه که اسمش مسلمان باشد. به هر حال،

مولوی، شوی، دقر چهارم، پیت ۳۶۲۴

او چو فرعونست در قحط آنچنان پیش موسی سر نهد لابه کنان

می گوید این من ذهنی یا نفس مثل فرعون است. وقتی قحط می شود غذاهایش کم می شود، گرنش می کند پیش موسی. فرعون هم که می گفت من خدا هستم، اما وقتی کار خراب می شد و قحط می شد می دانست که حق با موسی است. می گفت که ما اشتباه کردیم، حالا شما یک لطف بکنید کارها درست بشود. در نهان که مردم نفهمند لابه هم می کرد، التماس می کرد به موسی. تا او دعا کند قحطی از بین برود.

و الان من ذهنی ما که ضعیف می شود، غذایش کم می شود، شما تایید نمی دهید به او، از توجه محروم می کنید از خیلی چیزها محروم می کنید، دیگر از شیر بیرون باز می کنید، او شروع می کند به التماس کردن: بابا دیگر ما اینقدر ضعیف شده ایم شما که نمی خواهی دیگر ما را بکشی، یک ذره هم من ذهنی بد نیست بالاخره. شروع می کند به زاری و لابه، تو به او رحم نکن.

مولوی، شوی، دقر چهارم، پیت ۳۶۲۵

چونکه مستغنی شد او طاعی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند

به محض اینکه تو رحم کنی یک ذره قوی بشود وضعش درست بشود، دوباره طغیان می کند. طغیان در مقابل کی می کند؟ طغیان همیشه در مقابل خدا می کند. بلافاصله شروع می کند به قضاوت و مقاومت. پس آن خاصیت طاعی بودنش و سرکش بودنش و مقاومت کردنش از بین نرفته. موقعی از بین می رود که متلاشی بشود، هیچی از آن نماند. و اگر شما خر را رها کنید و بار را از رویش بردارید این شروع می کند به جفتک اندازی و ما نمی توانیم کنترلش کنیم. یعنی باید همه اش توجه و نظارت شما روی ذهن باشد یعنی من ذهنی.

اصلاً من ذهنی در واقع بنا به تعریف یک ذهن بدون ناظر است، شما به صورت ناظر خاموش دائماً باید مواظب باشید که این دارد کوچک می شود، باز هم کوچک بشود باز هم کوچک بشود که می دانید، این دیندار واقعی نخواهد شد تا زمانی که این در شما هست و شما روی شادی را نخواهید دید، اگر به او رحم کنید وضعش درست بشود بعداً طاعی می شود و شما را دوباره ناراحت خواهد کرد. بله.

***** پایان قسمت سوم *****

ابیاتی که برایتان می خوانم، ابیات هندسه معنوی هستند یا ابیات کلیدی هستند، اگر در آن مجموعه ای که به شما ارائه کردیم، نیستند، بعداً اضافه خواهند شد، ابیات ساده و بسیار بیدار کننده ای هستند، و خواندن این ابیات که گهگاه دو تا یا یکی هست، یک جنبه ای از من ذهنی را به ما می شناساند و غالب اوقات من ذهنی کارها را بر عکس می بیند، و این ابیات خیلی موقع ها اگر خوب بخوانیم، و زیاد بخوانیم آن عینک هم هویت شدگی را که سبب اشتباه دید ما می شود، به ما نشان می دهد، و ما می توانیم دیدمان را عوض کنیم، و کار این برنامه این است که جنبه های مختلف دیدن اشتباه من ذهنی را چنان با ابیات مولانا بیان کند که شما قبول کنید، و پس از اینکه پذیرفتید آن دید را عوض کنید.

مولوی، شوی، دقر سوم، بیت ۳۳۹۵

سود جان باشد، رهاند از وبال

تا بدانی که زیان جسم و مال

تو باید بدانی که زیان رسیدن به هم هویت شدگی های ما، در اینصورت به سود جان ماست، و ما را از بدبختی رها می کند، بیشتر اوقات عکس این است. اگر ما با یک مالی، با یک چیزی که از دستمان می رود هم هویت نشده باشیم، متوجه نمی شویم، دردمان نمی آید، ولی اگر هم هویت شده باشیم، قسمتی از هشیاری ما را آن بلعیده، و دید ما را به اشتباه انداخته، و مسلماً وقتی آن می رود و ما از خواب آن بیدار می شویم، این به سود آزاد شدن هشیاری ماست، یا جان ماست، و ما داریم از یک دید غلط که دید همان چیزی است که از بین دارد می رود، هست، داریم بیدار می شویم، پس از این دیگر آن نخواهد بود، پس اگر چیزی از دستمان رفت ما نباید ناله کنیم، این را می گوید.

مولوی، شوی، دقر سوم، بیت ۳۳۹۶

چون سپردی تن به خدمت، جان بری

پس ریاضت را به جان شو مشتری

بنابر این ریاضت را با دل و جان مشتری شو، پرهیز از هم هویت شدن، پرهیز از لذت بردن از حال، و کیفیت لذت بخشی یک هم هویت شدگی در این لحظه، بله، مشتری شو، یعنی با دل و جان دنبال این بگرد که چه جوری خودت را حفظ کنی از هم هویت شدن با چیزها و گرفتن زندگی از آنها، از دل و جان مشتری شو، دنبالش بگرد، تا بتوانی جانت را سالم ببری.

مولوی، شوی، دقر سوم، بیت ۳۳۹۷

سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

ور ریاضت آیدت بی اختیار

و اگر ریاضت را تو اختیار نکردی، همینطوری پیش آمد، بدان که قانون قضا و تدبیر خدا پیش آورده، یعنی تو بالاخره متوجه شده ای که از یک لذت هم هویت شدگی داری محروم می شوی. بله، می گوید که تعظیم کن، تسلیم شو، و اعتراض نکن، و شکر کن و شکرانه بده ای کامیاب، ای کامیار. به عبارت دیگر می گوید که اگر تو انتخاب می کنی، آگاهانه خودت،



خوب این یک کاری است، آفرین. ولی اگر خدا برایت انتخاب می کند، یعنی یک دفعه یک چیزی را از تو گرفت و تو را محروم کرد، تو نباید اعتراض کنی، تلخ بشوی. می بینید که ما عکس این را عمل می کنیم، همیشه آن چیزی را که می خواهیم با ذهنمان، و می خواهیم بر اساس آن من درست کنیم، و خودمان را به مردم نمایش بدهیم، اگر آن نشود، ما بسیار تلخ می شویم. می گوید نه این کار را نکن، تسلیم شو، شکرانه ده و این است موفقیت.

مولوی، شوی، دقراول، پت ۳۳۹۸

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن

تو نکردی او کشیدت ز امرِ کُن

پس بنابر این آن ریاضت را که نگذاشت خدا با آن هم هویت بشوی، یا هم هویت شدگیت را بُرید، برو شکر کن، تو نکرده‌ای، انتخاب تو نبوده، دارد خدا به تو کمک می کند، از کجا؟ از همان امرِ باش، و می شود، باش و می شود، همان نیرویی که گفتیم، غنچه ی گل را درست می کند و به تدریج می زند باز می کند، آن هم الان دارد شما را اداره می کند. این جور به اصطلاح ریاضت ها، یا محروم شدن از شیره ی جهان مادی، از تدبیر خدا بیرون می آید، اگر بیاید حتما دارد به شما لطف می کند، باید شکر کنید، تلخ نشوید.

خوب این بیداری ها را مولانا به ما می دهد، ما نمی دانستیم، شما نگاه کنید که چقدر مردم ناله می کنند، شکایت می کنند، تلخ هستند، می خواهند انتقام بگیرند، برای اینکه امرِ کُن، یک هم هویت شدگی را از آنها گرفته است. نصیحتی است برای کسانی که الان دارند ناله می کنند، شکایت می کنند، و بسیار تلخ هستند، حتی دنبال انتقام جویی هستند، چون فکر می کنند سبب های بیرونی این بلا را به سرشان آورده است.

مولوی، شوی، دقراول، پت ۱۱۹۲

دشمن ار چه دوستانه گویدت

دام دان، گرچه ز دانه گویدت

دشمن اصلی ما همین من ذهنی خودمان است، دشمنان دیگر من های ذهنی اطرافمان هستند، برنامه ۷۷۶ برنامه خوبی بود، به علت همان ابیاتی که برایتان خواندم، و می گفت که من های ذهنی بیرون و اطراف شما نخواهند گذاشت که شما روی خودتان کار کنید و به خدا زنده بشوید، این جور گفتن دشمن، این نیست که شما لازم است که بروید به جنگ دشمن، نه. دشمن در اینجا کسی است که من ذهنی دارد و شما را به صورت من ذهنی می بیند و هر لحظه نیرویی به شما اعمال می کند که، چه به زبان، چه به نیرو، چه به ارتعاش، که شما را هم مثل خودش بکند، چون دید ذهن دارد و دید درد دارد می خواهد شما را به آنجا بکشد، بر عکس دید یک آدم زنده شده به زندگی، که شما را می خواهد بکشد به حضور،

پس اگر حرفهای دوستانه بزند، مهر و محبت بکند، بدان که این دام است ولو اینکه از دانه ای صحبت می کند که شما خیلی خوشتان می آید.

مولوی، شوی، دقراول، پت ۱۱۹۳

گرتو را قندی دهد، آن زهر دان گر به، تن لطفی کند، آن قهر دان

اگر به تو یک چیزی بدهد این دشمن، این من ذهنی خودت یا من ذهنی دیگران، که از جنس شیرینی باشد، شیرینی برای من ذهنی همین تایید است، همین مهم بودن است، همین توجه است، هر چیزی که من ما را بالا می برد، بدان که آن زهر است، حتی تعریف و توصیف و ستایش و همین حرفهایی که معمول است، شما استاد هستید، دانشمند هستید، چقدر زیبا هستید، قهرمان هستید، همه اینها زهر هستند، و اگر به تن شما، یعنی من ذهنی شما لطف کند، من ذهنی شما خوشش بیاید، بدان که این قهر است، به عبارت دیگر قهر خداست، قبول نکن، بله.

مولوی، شوی، دقراول، پت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز نشناسی ز دوست

می گوید اگر قضا بیاید فقط سطح را می بینی، همان عینک ها را می بینی، همان الگوهای ذهنی را می بینی، قضا می آید، یعنی تو به آن زنده نیستی، و البته توجه کنید قضا که تدبیر الهی است، همیشه می خواهد به ما کمک بکند، ولی همین طوری که در غزل ها خواندیم، اینقدر ما از این کان شکر می جهیم، در حالی که در شب آستن هستیم، اینقدر ما کار غلط و دید غلط را در ذهنمان پیش بردیم، در مقابل قضا، یعنی تدبیر خدا خودمان قضاوت کردیم، و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت کردیم که دیگر تدبیرهای الهی در جهت رِبِّ الْمُنُون است الان، یعنی هر چه می آید می خواهد به ما آسیب بزند، هم هویت شدگی هایمان را نشانه گرفته است، ما فرصت خدا را غنیمت نشمردیم، ما اصلا نمی دانستیم که باید تغییر کنیم، می دانستیم؟ الان از مولانا می فهمیم این چیزها را.

می گوید اگر قضا بیاید شما کاملا هم هویت می شوید، و برای همین می آید که هیچ زنده نبودی به آن، هیچ موقع تسلیم نشدی، هیچ موقع قضا گشایی نکردی، آن موقع دوست و دشمن را تشخیص نمی دهی، یعنی نمی توانی بفهمی که این من ذهنی دارد لطف می کند، این دوست است، و آن مولانا که دارد به شما می گوید این کار را نکن، این دشمن است یا دوست است؟ نمی توانی تشخیص بدهی.

برای همین هم خیلی ها نمی توانند تشخیص بدهند، مولانا دوست است، دارد صحبت هایی می کند که اگر شما گوش کنید، عمل کنید، رها می شوید از این دردها، و به خدا زنده می شوید. ولی ما قبول نداریم، دشمنی می کنیم، و چیزهای

من ذهنی را اصل می گیریم، دید من ذهنی را اصل می گیریم، پس دوست را از دشمن تشخیص نمی دهیم، بله، این هم حدیث است، می گوید:

حدیث

إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ إِفْقَادَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لَبَّهُ

هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند. بله، اگر اینچنین شد.

مولوی، شوی، دقراول، پیت ۱۱۹۵

نالہ و تسبیح و روزہ ساز کن

چون چنین شد، اِبْتِهَالِ آغاز کن

اگر دیدی قضا حمله کرده است، بدان که اشتباه کردی. مسئولیت کیفیت هشیاری ات را به عهده نگرفتی، مقدار زیادی خدا در این لحظه با جَفَّ الْقَلَمِ برایت غصه نوشته و شما به این غصه ها توجهی نکردی، بنابر این اگر می بینید تشخیص نمی دهی، دوست چیست، دشمن چیست، تو بیا چکار کن؟ دعا از روی اخلاص بکن، از ته دلت، صادقانه دعا کن، و بیا ناله کن، این ناله هم یک جور التماس به خداست، از ته دل دعا کردن است، و عبادت کن و روزه بگیر، یعنی پرهیز کن، پرهیز کن، پرهیز کن از هم هویت شدگی ها، و مرتب فضاگشایی کن.

توجه می کنید که آن صبر و شکر و عذرخواهی همین ناله و تسبیح و روزه است. این مثلث را ما پیدا کردیم و مرتب داریم به کار می بریم، یعنی هر کدام از ما که می بینیم رَبِيبُ الْمُنُونِ یعنی حوادث ناگوار دارد رخ می دهد یکی پس از دیگری، می فهمیم که ما زیاده روی کردیم، پس مرتب عذرخواهی می کنیم، فضا را باز می کنیم، این فضاگشایی معادل همین ناله و تسبیح و روزه است، چون هر کسی فضا را باز می کند، دارد عذرخواهی می کند. می گوید من تا حالا فضا را می بستم، الان باز می کنم، دیگر به زبان عذرخواهی نمی کند، واقعا فضا را باز می کند، و از ته دلش ناله می کند که من عاجز هستم، من با من ذهنی ام عمل کردم، الان می خواهم تو با قانون قضا کار مرا درست کنی.

مولوی، شوی، دقراول، پیت ۱۱۹۶

زیر سنگِ مکرِ بَدِ ما را مکوب

نالہ می کن کای تو عَلَامُ الْغُیُوبِ

علام الغیوب یعنی همین خدا و زندگی است، می گوید تو دعا کن و ناله کن، بگو که زیر دشمنی های من ذهنی مرا مکوب، بله، ولی اجرای این بیت، همین عذرخواهی و فضاگشایی است، هر موقع فضا را باز می کنیم، داریم این را می گوئیم، داریم می گوئیم من ذهن بودم، داشتم کوبیده می شدم، الان آمدم با تو یکی شدم، تو مگر نگفتی که از هر جا هستی، رو

کن به من، من رو آوردم، و الان دیگر پرهیز می کنم از رفتن به ذهنم، و صبر می کنم. گفتم این صبر و شکر، یک تعادل دینامیک است، پویاست، چون ذهن می خواهد ببندد و شما باید نیرو صرف کنید این را باز نگهدارید، و این حالت شما، در واقع دارد به خدا می گوید که پس از این دیگر، زیر فکرهای من ذهنی که دردناک هم هستند مرا خرد نکن، بله، بیت دیگر از دفتر ششم است می گوید:

مولوی، شوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۱

کم شنو کان هست چون سم کهن

دوستی جاهل شیرین سخن

اولین جاهل شیرین سخن همین من ذهنی خودمان است، و یا هر من ذهنی دیگر، جاهل یعنی من ذهنی، که می گوید می دانم ولی نمی داند، تمام بینش و دانایی من ذهنی دیدن از پشت عینک هم هویت شدگی هاست، برای اینکه دانایی ایزدی که در ذات ما هست، تفویض شده به همین عینک هایی که ما موقع هم هویت شدن به چشمان زدیم، کم شنو یعنی اصلاً نشنو، برای اینکه این دوستی مثل یک سم کهنه است. گفتم این قرصهای سمی رویشان یک پوشش سطحی شکر دارد، شیرین است، آدم خوشش می آید، ولی وقتی خورد فوراً مسموم می شود، مثل تایید مردم، و قدردانی مردم، مثل توجه مردم، هر تحسینی که ما را می کنند و ما جدی می گیریم، حرفهای مردم و توصیفات آنها را جدی گرفتن اینها همه سم کهنه است.

مولوی، شوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰

سود و سرمایہ بہ مفلس وام دہ

هر که بستاید تو را، دشنام دہ

مولوی، شوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۲

جز غم و حسرت از آن نَفزویت

جانِ مادر چشمِ روشن، گویدت

به تو می گوید مادر جان، تو نور چشم من هستی، اما بدان که از این مادر جان، که تو جان من هستی، نور چشم من هستی، جز غم و حسرت به تو اضافه نخواهد شد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۹

گراز ره می نرفتم، می رهیدم

ز راهم برد و آنگاهم بہ ره کرد

دارد داستان ما را می گوید، ما هشیاری بودیم، امتداد خودش بودیم، دانایی ایزدی بودیم، او آمد ما را هم هویت کرد، و منحرف کرد از راه برد، پس از اینکه از راه بُرد، دوباره خواست به راه بکند، با قانون قضا و کُن فیکون، موقع برگشتن، ما اینقدر هشیار نبودیم که از پشت عینک هم هویت شدگی ها نبینیم، و قضاوت نکنیم، و مقاومت نکنیم و به حرف او گوش

بدهیم، یعنی ما تسلیم نشدیم. وقتی رفتیم من ذهنی درست کردیم و ده ساله شدیم و دوازده ساله شدیم باید لحظه به لحظه تسلیم می شدیم، می گذاشتیم دوباره ما را به راه بیاورد، ولی او خواست ما را به راه بیاورد، ما مقاومت کردیم و از راه منحرف شدیم، پس او ما را از راه می برد، چون هم هویت می کند، ما آن راه را گم می کنیم، بعد خودش ما را به راه می کند، در حالیکه او ما را به راه می کند، ما مقاومت می کنیم، از راه خودمان، خودمان را خارج می کنیم و بنابر این نمی رهییم، پس اشکال ما این است. شما می دانید خدا هر لحظه می خواهد شما را از من ذهنی در بیاورد، شما با دید ذهنتان خودتان خودتان را منحرف می کنید، بله این چند بیت خیلی جالب است، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۸

میان راه ترک دوست کردن

چو از راهت بردم شرط نبود

از زبان خدا می گوید، می گوید من تو را بردم با ذهن و با چیزهای این جهانی هم هویت کردم، بنابر این دانایی ات را از تو گرفتم، و این شرط دوستی نیست که من تو را آنجا ترک کنم، پس من تو را ترک نکرده ام، تو چرا این موضوع را متوجه نمی شوی؟ مگر این شرط دوستی است که من تو را در حالی که دید بد به تو دادم خودم، رها کنم؟ که همینجا بمانی، تو چرا اصرار می کنی به دیده های مصنوعی جدید خودت، مگر دانایی ایزدی ای که من به تو دادم، که هر لحظه با فضاگشایی می توانی از آن استفاده کنی، چرا از آن استفاده نمی کنی؟ یعنی این شرط دوستی نیست که من تو را رها کنم، من تو را رها نکردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۸

چو طفلانت نهم گاهی به گردن

بغلهایت بگیرم همچو پیران

تو ای انسان بدان، من خدا، خیلی موقع ها مثل پیر مردها می آیم بغل تو را می گیرم، ولو اینکه جوان باشی. و بعضی موقع ها هم مثل طفل می گذارم گردنم راه می برم، وقتی خسته می شوی. یعنی چی؟ یعنی اگر بگذاری کن فکان کار کند، اگر در این لحظه ما تسلیم بشویم، در هر وضعیتی هستیم رو به او بکنیم و در این کار واقعا از ته دلمان این کار را بکنیم، در اینصورت به ما از زبان خدا می گوید که ما با هم دوست هستیم، چون یکی هستیم، تو امتداد من هستی، من تو را توی ذهن رها نمی کنم.

از طرف دیگر هم مولانا همین الان گفت به ما که این من ذهنی یک عقده یا گره یا یک فضای تشکیل شده است در شاهراه زندگی. یعنی هوشیاری هنوز به سوی تکامل می رود، خدا با ما کار دارد، اینجا یک چیزی درست شده وسط راه به نام ذهن، این هوشیاری آنجا معطل شده است. خدا هر چه می خواهد که به ما حالی کند که من، بابا بگذار من بغل تو را بگیرم

ببرم، تو تسلیم شو، من را بیاور به مرکز خودت؛ ما نمی‌گذاریم. پس بعضی موقع‌ها مثل پیران بغل ما را می‌گیرد، بعضی موقع‌ها هم یکدفعه می‌بینیم که مقدار زیادی ما جلو رفتیم. یعنی سوار گردن او بودیم، نفهمیدیم، چون کُن فکان دارد کار می‌کند. یکدفعه می‌بینید که ده تا هم هویت شدگی را ما انداختیم.

یکدفعه می‌بینید که یک دردی را ما داریم، اصلا ناپدید شد؛ چی شد این؟ دیگر من آن درد را ندارم. رنجشی از پدر و مادرم داشتیم، تمام شد. یک جاهایی سوار گردنش می‌کند، بعد می‌گذارد زمین، می‌گوید: خستگی تو در رفت، حالا خودت راه برو، منتها من را معذور نکن، من همراه هستم، من راه را نشانت می‌دهم، لحظه به لحظه تسلیم شو بگذار من نشان بدهم. الان از زبان مولانا شما قشنگ متوجه می‌شوید که جریان چی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۲

یوسفم از چاه به صحرا دوید

چونکه کمند تو دلم را کشید

بله، پس ما الان متوجه می‌شویم که کمند او بصورت جاذبه افتاده گردن دل ما. یعنی ما هر لحظه کشیده می‌شویم به سوی او، گرچه در ظاهر ما داریم کشیده می‌شویم به سوی هم هویت شدگی‌ها که در بیرون هستند. همین که من تسلیم بشوم، فضا را باز کنم، بگذارم این کشش بطور طبیعی انجام بشود، یوسف من از ته چاه بیرون می‌آید، می‌دود به صحرا، یعنی فضای یکتایی، به این راحتی.

و اشکال اینکه ما نمی‌دانیم کمند جاذبه او مرکز ما را دارد می‌کشد، یعنی اصل ما را دارد می‌کشد و ما مقاومت می‌کنیم. هیچ چیزی بدتر از مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نیست. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل کشش به سوی خدا هم هست، هر دو یکی است. چون اگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنیم، فضا را باز کنیم، نشان این است که تدبیر الهی را در این لحظه شما قبول می‌کنید. ولی وقتی مقاومت می‌کنید دارید تدبیر و قضاوت خودتان را اعمال می‌کنید. این موضوع را باید ببینید شما که این لحظه من مقاومت می‌کنم یا فضا باز می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۰۲

باز به فریادم هم او رسید

آنکه چو یوسف به چهَم در فکند

یعنی خود زندگی، خدا، که ما را به چاه فکر انداخته، ما الان می‌دانیم که فقط او می‌تواند به فریاد ما برسد. شما دیگر او را از آن شعرهای قضا می‌دانید، قضا ما را انداخته توی چاه ذهن و کمند جاذبه‌اش بر دل ما بسته شده است، ما الان یک خُرده تسلیم بشویم می‌فهمیم که به چه طرف حقیقتا کشیده می‌شویم، و ما می‌دانیم که او به چاه فکر ما را انداخته، به

چاه دردها و آخر سر به فریاد ما هم او خواهد رسید. یعنی به فریاد ما راهها و اسباب و هر چیزی را که من ذهنی نشان می‌دهد مثل اتفاقات، نخواهد رسید؛ دارد مشخص می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۷

به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد

همان به است که اکنون به اختیار روم

به هر حال پس از این همه درد کشیدن، ما متوجه خواهیم شد که این جاذبه عشق، دارد ما را می‌کشد. خوب اگر در این لحظه شما به این حقیقت توجه کنید که الان می‌توانیم با اختیار، با تشخیص و شناسایی، که من نباید به سوی بیرون کشیده بشوم، به سوی هم هویت‌ها کشیده بشوم، و این دیدهای من که روی چشمم است، عینک‌ها، غلط هستند. وقتی هم هویت شده‌ام با چیزها این‌ها آمدند روی چشم ما. این را دیگر من تشخیص می‌دهم وقتی فضا را باز می‌کنم که غلط هست واقعا، هر کشش من به جهان بیرون غلط است، و من به اختیار، با اراده خودم، تشخیص خودم.

الان تصمیم می‌گیرم که بجای اینکه اجازه بدهم یک چیزی توجه من را ببلعد، فورا بیاید مرکز من، من این کار را نمی‌کنم و بلکه اجازه می‌دهم مرکز من به سوی زندگی برود. وقتی به سوی بیرون نمی‌رود، به سوی زندگی می‌رود. وقتی در این لحظه از کان شکر نمی‌جهیم، وقتی به فکر یک چیز بیرونی نیستید که او در مرکز شما است، حتما به فکر خدا هستید، دارید به سوی او می‌روید. اگر در این لحظه، فکر یک چیزی از بیرون شما را رها نمی‌کند، همه‌اش دور آن می‌گردید، نه. این کار نمی‌کند. در ضمن این بیت دارد می‌گوید که ما اختیار داریم، باید از این اختیار و اراده آزاد استفاده کنیم که به سوی یک چیز بیرونی برویم یا به سوی زندگی برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۸

من آزمودم مدتی بی تو ندارد لذتی کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو؟

من فکر می‌کنم همه ما آزمایش کرده‌ایم، آزموده‌ایم که زندگی بدون ناظر، بدون اینکه ما به او زنده باشیم، او در مرکز ما باشد، لذتی ندارد. هر کاری کردیم، هر فکری کردیم، تا حالا از توی آن درد بوجود آمده است. ما آمده‌ایم با من ذهنی با همسرمان، با بچه‌مان رابطه خوب ایجاد کنیم و واقعا قصد و غرض خوب داشتیم، می‌خواستیم زندگی خوبی داشته باشیم، یکدفعه خراب شد. چرا؟ برای اینکه به او زنده نبودیم. می‌گوید بدون نمک بی پایان تو، بدون برکات بی پایان تو، این عمر ما لذت نخواهد داشت. شما به تجربه‌تان نگاه کنید، آیا در مورد شما این صادق نیست؟ اگر خوب نگاه کنید خواهید دید که هست. به هر چیزی ما دست زدیم، به هر طرفی رفتیم، از توی آن درد بوجود آمده است. چرا؟ ملح بی پایان او، یعنی



نمک و برکت بی پایان او، در زندگی ما نبوده است یا زندگی ما خشک است، همه‌اش ذهن است: این را پیدا کنم، هر چه بیشتر بهتر، آن را پیدا کنم، هر چه بیشتر بهتر. و این هر چه بیشتر بهتر همه می‌آید انباشته می‌شود در مرکز ما، به جای نمک بی پایان او. می‌گوید:

مولوی، شوی، دقر ششم، بیت ۲۸۹۴

بُعدِ تو مرگیست با درد و نکال **خاصه بعدی که بُودِ بَعْدَ الوصال**
 بُعد یعنی دوری. می‌گوید دوری تو مرگی است با درد و کیفر، یعنی بُعد خدا. بُعد خدا یعنی آدم در ذهن باشد و هیچ موقع تسلیم نشود که او بیاید به صورت فضای گشوده شده به مرکز ما. او همیشه به مرکز ما می‌آید، به دل ما. یعنی هیچ موقع ما حس وحدت با او نکردیم و این مرگی بوده است همراه با درد و کیفر، این جدایی ما. مخصوصاً جدایی که، بُعد از وصال باشد. بعد وصال، دارد می‌گوید که مخصوصاً الان است که ما، می‌خواهد بگوید که این از موقعی که از تو جدا شدیم، بوده‌ایم، یعنی وقتی به صورت جماد، نبات، حیوان بودیم، او بوده است.

در ضمن مولانا می‌خواهد بگوید که ما اصلاً ما تو یکی هستیم. مولانا می‌خواهد بگوید که این ذهن را که اینقدر ما سخت گرفته‌ایم به علت ندانم کاری ما است. و واقعا هم همین‌طور است، می‌بینید که ما الان دیگر داریم متوجه می‌شویم که چیزهای بیرونی زندگی ندارند و هم هویت شدن با آنها سبب حس جدایی از زندگی می‌شود. مخصوصاً الان می‌گوید این خیلی ابلهانه است، برای اینکه در ذهن ما با تو یکی هستیم. یک هم هویت شدگی سطحی با چیزها داریم. ما الان که دیگر حیوان نیستیم، الان که دیگر جماد نیستیم، جماد خیلی کار دارد حالا، و مخصوصاً هم ما تو را می‌شناسیم.

یعنی الان موقعی است که ما باید آن بله را بگوییم. و این بله را گفتن معادل فضاگشایی و پذیرش اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه است. یعنی پیمان آلتست الان به ما این‌طوری باید اجرا بشود که هر چیزی او جلوی ما می‌گذارد بصورت اتفاق این لحظه، ما باید بگوییم بله. ولی این بله گفتن و فضا را گشودن همراه با درد است. بله، دوری از تو مرگی است با درد و عذاب بخصوص دوری که بعد از وصال باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۳

دل چو شبنم ما را به بحر باز رسان **که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم**
 پس این دل ما مثل یک شبنم است، از تو جدا شده است، دوباره به دریای یکتایی باز برسان، که ما در این بُعد، در این جدایی، در این غریبی در این جهان، ما اینجا غریب هستیم، از جنس بی‌فرمی هستیم، افتاده‌ایم توی ذهن که جای فکر و فرم‌ها است. این ذهن و این جهان جای ما نیست. معنی‌اش این نیست که باید بمیریم و برویم، در حالی که در این تن هستیم باید نقل مکان کنیم از ذهن برویم به فضای یکتایی، یعنی هوشیارانه با خدا یا او در فضای یکتایی زندگی کنیم.

ولی دم به دم، یعنی لحظه به لحظه در این غریبی ذهن یا غربت ذهن، دو صد یعنی هزار جور زبان به ما می‌رسد. یعنی هر چی که می‌رسد زبان است. و این بیت همراهی می‌کند با آن بیت ابیات کلیدی که می‌گوید که:

مولوی، شوی، دقتر ششم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند **نفس زنده سوی مرگی می‌تند**
خدا یعنی در هر لحظه کارش این طوری ترتیب داده می‌شود که از ما که خودش هستیم، زنده است، مردگی را که نفس است بیرون بکند. بنابراین این نفس ما هر کاری می‌کند به ضرر و تخریب خودش است.

مولوی، شوی، دقتر ششم، بیت ۲۸۰۲

ز آن مثال برگ دی پژمرده ام **کز بهشت وصل گندم خورده ام**
این تأیید می‌کند جستن از کان شکر را لحظه به لحظه. می‌گوید برای همین مثل برگ زمستان پژمرده‌ام، به عنوان من ذهنی، که از بهشت وصل او، یعنی همین لحظه من می‌توانم به او وصل بشوم، منتهی هر لحظه فرم می‌خورم. گندم می‌خورم یعنی می‌آیم بالا یک قضاوتی می‌خورم، یک فکر می‌خورم، یک چیزی از بیرون می‌خورم. گندم معادل، در واقع قضاوت ذهن است. پس بهشت وصل او در این لحظه برای ما فراهم است.

هر لحظه ما از این کان شکر می‌جهیم به عنوان من. چرا این کار را می‌کنیم؟ یک عینکی، یک دیدی، جلوی چشمان ما هست که در این فکری که من می‌کنم مربوط به چیز بیرونی است، زندگی هست و به آن نگاه می‌کنم هست یا نه؟ بعد از آن می‌پریم به یک چیز دیگر که فکر می‌کنم در آن زندگی هست. بنابراین از بهشت وصل، که اگر این فکرها بخوابد در آنجا هستیم، من لحظه به لحظه خارج می‌شوم.

مولوی، شوی، دقتر ششم، بیت ۳۷۶۹

ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید **چندمان سوگند داد آن بی ندید**
بی ندید یعنی بی نظیر. بله آن چیزی که ما الان می‌بینیم، خدا از آغاز دیده است. یعنی خدا می‌خواست که در انسان به خودش زنده بشود. ما حتی الان که در من ذهنی هستیم این موضوع را نمی‌دانیم. چقدر آن باشنده بی نظیر که ما هم از جنس او هستیم، بی نظیر هستیم، نباید خودمان را با چیزهای این جهان مقایسه کنیم، به ما سوگند داد که مبادا بروید به کجا؟ به ذهن. گفت وارد اینجا نشوید، یعنی در آنجا سکنی نگزینید، در آنجا معطل نشوید، مواظب باشید دیدتان خیلی عوض نشود، خودتان را بسپارید به من، خودتان با آن دیدی که آنجا پیدا خواهید کرد تصمیم نگیرید، تشخیص ندهید. امروز آخر بین داشتیم، هر کسی که در این لحظه عمیقا حس می‌کند که واقعا از جنس آلت است، واقعا از جنس خدا

است و در این لحظه باید به او زنده بشود، الان هم اگر نمی‌شود باید فضا را باز کند، صبر و شکر داشته باشد و عذرخواهی کند تا بالاخره به او زنده بشود و آخرش آن است، دارد این دید را پیدا می‌کند که آخر سر چی خواهد شد. آخر و عاقبت ما در این دنیا این نیست که موقع مردن میلیون‌ها دلار پول بگذاریم برویم، بلکه باید به او زنده شده باشیم.

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۸۴

تو بر آن رنگی که اول زاده ای **یک قدم زان پیشتر ننهاده ای**
به خودمان نگاه کنیم، می‌گویند تو همان من ذهنی‌ای هستی که از اول درست کردی و یک ذره تکان نخورده‌ای، همان رنگ را داری. نه تسلیم شدی، نه فضا باز کردی، نه تأمل کردی، نه اصلاً فکر کردی برای چی آمده‌ای اینجا، همین‌طوری هر چی بیشتر بهتر، و از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها دیدن، همان رنگ را داری. رنگ یعنی هم هویت شدگی‌ها و یک قدم هم جلو ننهاده‌ای. راست هم می‌گوید.

شما در مورد خودتان تأیید می‌کنید که من اقدام درست حسابی‌ای در مورد شناخت هم هویت شدگی‌ها و انداختن آن‌ها و خالی کردن مرکز انجام نداده‌ام. و تا حالا سعی کردم این مرکز را با هم هویت شدگی‌ها هر چه بیشتر انباشته کنم و مقدار زیادی درد ایجاد کرده‌ام. آیا از خودم می‌پرسم که این دردها را برای چی ایجاد می‌کنم؟ چه چیزی ایجاد می‌کند؟ این مسبب الاسباب چی است، کی است و کجا است؟ چه جوری در کار من دخالت می‌کند؟ آیا می‌کند یا نمی‌کند یا فقط من خودم هستم، هر کاری دلم بخواهد می‌توانم بکنم؛ این‌ها را پرسیده‌ام؟ می‌گویند نه، همان من ذهنی‌ای هستی که بودی، تکان نخوردی.

مولوی، شوی، دقر دوم، پیت ۲۴۸۵

سال‌ها ره می‌رویم و در اخیر **همچنان در منزل اول اسیر**
سالها است داریم کوشش می‌کنیم، عبادت می‌کنیم، این کار را می‌کنیم، آن کار را می‌کنیم، ولی در آخر هنوز در منزل اول هستیم، تکان نخوردیم، یعنی اصلاً به سوی خدا نرفتیم، همان من ذهنی اولیه را داریم، یک مقداری هم درد اضافه کردیم.

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه **مانده یی بر جای، چل سال ای سفیه**
مانند قوم موسی در گرمای بیابان و در یک جا مانده ای تکان نمی‌خوری، چند سال؟ چهل سال است که داری راه می‌روی، ای نادان. قوم موسی هم در آن صحرای گرم راه می‌رفتند، روز راه می‌رفتند شب می‌دیدند همان جا هستند که



هستند، بله، درست است؟ این همه ما کار کردیم از آن من ذهنی اولیه، هیچ دور شدیم؟ شما احساس می کنید که من ذهنی تان کوچکتر شده؟ شما احساس می کنید که دردهایتان کمتر شده؟ احساس می کنید که دیگر درد درست نمی کنید؟ احساس می کنید که دیگر با چیز جدید هم هویت نمی شوید؟ چیز جدید نمی آید به مرکزتان؟ یا نه؟ اگر می کنید، دارید پیشرفت می کنید، اگر نه، مثل قوم موسی در گرمای سخت من ذهنی، که پر از درد است گرما یعنی درد، داریم راه می رویم، بعد صبح پا می شویم تا عصر راه می رویم، عصر می بینیم همان جا هستیم که صبح بودیم.

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۸۹

خوبش می بینی در اول مرحله

می روی هر روز تا شب هروله

هروله تند تند راه رفتن، یعنی هر روز تند تند فکر می کنیم، فکر بعد از فکر، اصلا امان نمی دهیم به خودمان، و تند تند عمل می کنیم، می ترسیم خشمگین می شویم واکنش نشان می دهیم، آخر روز می بینیم در همین منزل اول هستیم، همان من ذهنی هست که بود، هیچ اتفاقی نیفتاده کوچک نشده که بزرگ شده، مشخص است این ها.

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۹۰

تا که داری عشق آن گوساله تو

گذری زین بعد سیصد ساله تو

گوساله همان من ذهنی است که سامری هم درست کرده بود که باد در آن می پیچید و صدای گاو می داد، و یادتان باشد که این ها را چندین بار توضیح دادیم که موسی وقتی از مصر می آمد بیرون، مصر فضای فرم، فضای هم هویت شدگی هاست، به قومش گفت: هیچ چیز با خودتان نیاورید، یعنی هیچ هم هویت شدگی با خودتان برندارید، و آن ها هم طلا و نقره هایشان را برداشتند پنهانی. و وقتی موسی رفته بود بالای کوه یک سامری پیدا شد گفت که آن طلا ها را بیاورید، طلا ها را آوردند و او یک گوساله درست کرد، و باد در آن می پیچید، یعنی من ذهنی، و مردم گوساله پرست شدند. این گوساله همین من ذهنی ما است. ما من ذهنی پرست هستیم.

می گوید از این جدایی از این دوری تو در سیصد سال هم نخواهی گذشت، چرا؟ برای اینکه عشق خدا در دلت نیست، عشق گوساله است، یعنی من ذهنی است و هفته ی گذشته هم سر و صدای این گوساله را حالا اینجا با احترام می گوید گوساله دارد سرو صدا می کند، سر و صدای این من ذهنی را به سر و صدای نشیمن گاه خر تشبیه کرد، گفت خودتان و فکر هایتان را جدی نگیرید، این فکر ها از دید هم هویت شدگی ها می آید، انگیزه اش خشم است، ترس است و سایر دردهای من ذهنی است.

این ها ارزش ندارند، فقط آن حرفی که از فضا گشایی و آمدن زندگی به مرکز شما از شما صادر می شود در آن لحظه، آن می تواند ارزش داشته باشد. با آن هم نباید هم هویت بشوی، پس فکر های هم هویت شده را نباید جدی بگیری. بله

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۹۱

تا خیالِ عجل از جانیشان نرفت بُد برایشان تیه چون گردابِ تفت

تا فکر عجل یعنی گوساله از مرکز شان بیرون نرفت، یعنی تا زمانی که ما عشق گوساله داریم، من ذهنی پرست هستیم، هم هویت شدگی ها را می پرستیم، باور پرست هستیم، پول پرست هستیم، نمی دانم تصویر همسر مان بچه مان را می پرستیم، تصویر پرست هستیم، که این ها در مرکزمان است، در این صورت این تیه یعنی صحرا یعنی صحرای ذهن مثل گرداب شتابان خواهد بود، مثل گردابی است که ما افتاده ایم. می خواهد بگوید که این من ذهنی که یک فکر می آید، بعدش یک فکر می آید، مرتب این می چرخد و ما گیج هستیم، چرا؟

برای اینکه عشق همین گوساله را داریم، همین گرداب را داریم. ما گرداب را دوست داریم. این گرداب را چی نگاه می دارد؟ فضا گشایی، تسلیم، تغییر هوشیاری، یک لحظه به یادتان بیاد که در مقابل اتفاق این لحظه نباید مقاومت کنیم، یک لحظه به خودتان یاد آوری کنید که من نمی دانم، و این باید گفت باید ابتهال آغاز کنی، یعنی حقیقتا تسلیم بشوی، بگویی نمی دانم.

هر کسی از ته دلش بگوید نمی دانم دیگر قضاوت نمی کند، دیگر جدی نیست در اینکه این اتفاق افتاده به ضررم هست، آن اتفاق به نفعم هست، می گویی نمی دانم. امروز هم توی برنامه بود گفت اگر خدا یک چیزی را از تو گرفت، گفت ریاضت از طرف کُن آمد، کُن فکان آمد برو خدا را شکر کن، این ها را باید بخوانیم خیلی بخوانیم تا یادمان بماند.

مولوی، شوی، دقر ششم، پیت ۱۷۹۲

غیر این عجل کزو یابیده ای بی نهایت لطف و نعمت دیده ای

غیر از این گوساله ایی که از خدا گرفته ایم ما یعنی من ذهنی که مانع ما هست، فقط این نیست که هزاران تا نعمت به ما داده است، فقط این گوساله ی من ذهنی را داده است؟ که ما اینقدر چسبیده ایم، فقط این هم هویت شدگی ها را داده؟ فقط این عینک های قلبی را داده؟ نه، این یک چیز موقتی بوده است.

چقدر دیگر دانش به ما بدهد از طریق بزرگان از طریق مولانا و حتی کتاب های دینی به ما فرستاده، که گفته گوساله پرست نباشید، پس یادمان بیاید که مرتب دانش به ما داده، بیدار کرده، درد پیش آمده که شما برسید درد چرا پیش آمده؟ راهنمایی پیش آمده؟ همین ابیاتی که از طریق مولانا درست شده است این ها هم نعمت است، لطف خداست،

مولوی، شوی، دقر ششم، پست ۱۷۹۳

گاو طبعی، ز آن نکویهای زفت از دلت، در عشقِ این گوساله، رفت

علت اینکه آن نیکی های بسیار بزرگ خدا از دلمان رفته و عشق گوساله را پذیرفتیم، به علت گاو طبعی ما است، حیوان صفتی ما است، حتی این نکویی های زفت آزاد شدن هوشیاری که ما باشیم از حالت جماد از حالت نبات از حالت حیوان به ذهن انسان، این ها نکویی های زفت بوده. اینکه توجه دارد به ما و اگر تسلیم بشویم با قانون قضا و کن فکان و به دمش ما را زنده می کند، این ها همه نکویی های بزرگش است. کمک های زیادش است چطور این کمک ها را ما نمی بینیم؟ فقط همین گوساله را گرفتیم، می گوید نکند که با عینک های غلط می بینی با گاو طبعی می بینی، گاو طبع نبود که گوساله پرست نمی شدی تو، نیکی های او را هم می دیدی، تازه این گوساله را هم که به تو داده بوده، اگر زیاده روی نمی کردی در گوساله پرستی، همین هم قضا درست کرده تو جدایی را یاد بگیری. می گوید:

مولوی، شوی، دقر ششم، پست ۳۲۱۲

گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود؟

بله شاید این در مورد آدم هایی است که سلطان را دیده اند، مثل همین ما انسان هایی که مولانا را مطالعه می کنیم. می گوید اگر یک خفاش که علاقه به تاریکی دارد یعنی جهل من ذهنی دارد، رفت در کور بودن و کبود بودن، کور و کبود یعنی انسان نابینا بشود به لحاظ دلش، با آن عینک ها درست نبیند و خودش را بزند به اینور و آنور یعنی درد ایجاد کند و در نتیجه کبود شود. و ما کور و کبودیم به این لحاظ که درست نمی بینیم و اینقدر درد ایجاد کردیم که هزار جور خشم، هزار جور رنجش، هزار جور کینه، هزار جور ترس و انواع و اقسام دردها را داریم، این هم کبودیش است. می گوید آنهایی که باز سلطان را دیده اند می دانند که باز سلطان هستند و خدا بعضی موقع ها خودش را بهشان نشان داده، این هلال را نشان داده، در زیر فکرهایشان این شادی بی سبب و آرامش بی سبب را دیدن آنها چرا معطل کرده اند، توی ذهن مانده اند؟

مولوی، شوی، دقر ششم، پست ۱۷۵۴

بهر این دکانِ طبعِ شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب؟

می گوید این دکان یعنی این ذهن که پر از آب شور است یعنی هشیاری پر از درد و هم هویت شدگی است. تو می خواهی فضای یکتایی را در این لحظه و این عالم را که فضای فرم است هر دو را می خواهی خراب کنی، این درست است؟ یعنی هم آن دنیا که الان می توانیم در فضای یکتایی باشیم، در ایوان بلند باشیم در بهشت او باشیم، و انعکاس او در این عالم

که می تواند یک بهشت مکانی باشد، زیبایی ها را بیافرینیم، می خواهی هر دو را خراب کنی؟ این یعنی این هشیاری جسمی پر از درد برای تو اینقدر مهم است؟ واقعاً مهم است؟ جوابش نه است.

مولوی، شوی، دقر ششم، بیت ۸۱۵

شاربِ شورابه، آب و گل اند

اهل دنیا زآن سبب اعمی دل اند

کسانی که با دنیا هم هویت هستند و چیزهای این دنیا را با فکرهایشان گذاشتند مرکزشان، به این سبب کور دل اند که دائماً آب شور یعنی آب ناهشیاری پر از درد و پر از هم هویت شدگی را می نوشند. این ها می خوانیم که بیدار بشویم و از این آب ها نخوریم.

مولوی، شوی، دقر ششم، بیت ۴۳۰ع

وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

آب شوری، نیست درمان عطش

می گوید که این آبی که ما از جهان می خوریم که همیشه همراه با درد است، گرچه که موقع خوردن به نظر می آید که خیلی گواراست و سرد است خنک است ولی این درمان عطش ما نیست. امروز فهمیدیم چرا؟ برای اینکه ما عاشق او هستیم. هرچه هم که ما از چیزهای بیرونی بخواهیم آب بخوریم، شیره بکشیم خوشی بگیریم، این ما را راضی نخواهد کرد حس نقص ما را از بین نخواهد برد. ما ناقصیم تا با او یکی نشویم کامل نخواهیم شد. دنیا را هم جمع کنیم بگذاریم مرکزمان و این لحظه از این چیز لحظه بعد از این چیز لحظه بعد از آن چیز بخواهیم شیره بکشیم، آخر سر سیر نخواهیم شد و بدبخت خواهیم شد.

مولوی، شوی، دقر ششم، بیت ۴۳۰ع

وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

آب شوری، نیست درمان عطش

مولوی، شوی، دقر ششم، بیت ۲۲۷ع

خاک خوار و آب را کرده رها

قوم معکوس اند، اندر مُشْتَهی

همه من های ذهنی واقعاً معکوس عمل می کنند وارونه کارند در خواستن، و می دانید الان چرا دیگر، برای اینکه دید هم هویت شدگی دارند هشیاری جسمی دارند، از دانایی ایزدی و خرد ایزدی دور شدند، اینها معکوس عمل می کنند. خواسته هایشان وارونه است. خاک می خورند یعنی فرم می خورند، توجه می خورند از بیرون، تایید می خورند از بیرون و آب زندگی را که با تسلیم می آید رها کرده اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۳

دوید در پی نور و نیافت انا نار

دوید در پی آب و نیافت غیر سراب

انسان در ذهنش دنبال آب دوید ولی این آب ذهنی بود. دنبال خدا دوید ولی خدای ذهنی بود. فقط سراب پیدا کرد. سراب را هم می دانید چی هست، انعکاس نور در صحراهای گرم، می روید به نظر دریا می آید می روید می روید می بینید نمی رسید بله. در پی نور رفت چون با دید ذهنیش رفت آخر سر به درد رسید و الان شما دیگر صبر، شکر و عذرخواهی را یاد گرفته اید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۳

قضا گرفته دو گوشش، کشان کشان که بیا

چنین کشند به سوی جوال گوش حمار

حمار یعنی خر. الان می گوید قانون قضا، تدبیر ایزدی گوش انسان ها را گرفته با درد، گوش بگیرند بکشند درد دارد، یعنی به زور حالا از طریق درد می خواهد بکشد بگوید بیا زیر بار مسئولیت، برو هشیارانه بپذیر که تو مسئول کیفیت هشپاری خودت هستی، تو می فهمی، تو از جنس منی، تو به اندازه کافی هشپار هستی، من دائماً با تو هستم، تو از من کمک بگیر از این عینک های هم هویت شدگی کمک بگیر.

می گوید این طور خر را زیر بار می کشند. یعنی ما که این همه درد می کشیم خدا گوش ما را گرفته می کشد زیر بار، بار مسئولیت، ما هم نمی خواهیم برویم. خوب آدم خودش برود زیر بار، گوشش را نکشند دیگر، ما تشخیص نمی دهیم که ما با انتخاب خودمان می توانیم تسلیم شویم. به تاخیر انداختیم. مدت هاست که از کان شکر هی می جهیم بالا هی می جهیم بالا. خوب الان شنیدیم آیا شما از فردا یک جور دیگر عمل خواهید کرد؟

آیا حاضرید این ابیات را صدها بار بخوانید و در شما جان بگیرند، شما را بیدار کنند و شما یکی یکی دیدتان را عوض کنید؟ آیا قبول دارید مسئول عوض کردن دیدتان و برداشتن عینک ها از جلوی چشم دلتان شما هستید؟ مسئول کیفیت هشپاریتان در این لحظه شما هستید؟ یا باز هم می گوید که پدر و مادرم من را اینطوری کرده، همسر من اینطوری کرده؟ کدام یکی؟ اگر زیر بار نروید خدا گوش ما را می گیرد مثل خر می کشد زیر جوال، جوال هم یعنی مسئولیت.

مولوی، شوی، دقراول، بیت ۳۶۸۲

دست در آب حیاتی نازدن

چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن

جان کندن تعریفش چی است؟ جان کندن یعنی چی؟ یعنی رفتن و در ذهن مردن، سوی مرگ در ذهن رفتن و انسان در

حالی که فضا را می تواند باز کند و تسلیم بشود آب حیات بیاید، به این آب حیات دست نزنند این است جان کندن.

مولوی، شوی، دقمر ششم، بیت ۲۴۴۸

مرغ چون بر آب شوری می تند **آب شیرین را ندیده ست او مدد**
 ما به صورت هشیاری مرغ هستیم مثل مرغ، دائماً به آب شور در ذهن تنیدیم یعنی همیشه با آب شور ذهنی یا هشیاری ذهنی که درد داشته، شور یعنی درد دارد، تنیدیم، با آن سر و کار داشتیم. بنابراین تا حالا فضا را باز نکردیم از آنور آب حیات بیاید، آب شیرین بیاید، ببینیم این چه مزه ای دارد چه مددی به ما می تواند بکند، شما نمی خواهید امتحان کنید؟

مولوی، شوی، دقمر ششم، بیت ۴۱۶۹

حلق کو نبود سزای آن شراب **آن بریده به، به شمشیر ضراب**
 ضراب یعنی شمشیر زن، در اینجا نماد خداست. می گوید که حلقی که فقط آب شور بخورد و آب حیات نخورد یعنی انسانی که میل داشته باشد درد ایجاد کند و دردها را بخورد، آن هشیاری جسمی کثیف را بخورد، و لیاقت این شراب روحانی را که از آنور می آید نخورد این حلق بهتر است بسته شود بریده به، نه اینکه گردنش را بزنند یعنی خدا با قانون قضا می بندد راه را دیگر، شمشیر شمشیر زن بریده به. بله، این بیت هم داشتیم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

امروز گزافی ده آن باده نابی را **برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را**
 فقط یاد آوری می کنم، شاید کمک کند، می گوید، امروز بیش از حد بده، آن باده ای که میل به نابی دارد، یعنی باده ای که از آن ور می آید، چطور می آید؟ با تسلیم و فضا گشایی و صبر و شکر و اگر دیدیم فضا را بستیم و ذهن ما را برد، دوباره عذرخواهی و فضا گشایی و این من ذهنی را به هم بزن و هوشیاری را بکش بیرون، اینها را جمع کن و این چرخ شتابی ذهن که می چرخد، این را چکار کن، وایستا، متوقفش کن. بله، مفصل راجب این بیت صحبت کردیم، بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ **که بزمست و چنگ و ترنگاه ترنگ**
 یعنی ای صنم، ای زیبا روی، ای ساقی زندگی، شراب را بگردان، تاخیر نکن، الان دیگر ما به جایی رسیدیم که ما حاضریم فضا گشایی کنیم و عقل مان را جدی نمی گیریم، قضاوت نمی کنیم، ستیزه نمی کنیم، بنابراین آن شراب روحانی را بگردان بی درنگ، دیگر نمی خواهیم صبر کنیم، ما فهمیدیم که این آب شور به دردمان نمی خورد، که الان بزم خداست و چنگ خداست و می خواهد ما را بزند و اینجا جای ساز و آواز است، خلاصه در آن مجلس خدا هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۰

ببویید بوی و نبینید رنگ

ولی بزمِ روحست و ساقیِ غیب

ولی اینجا بزم هوشیاری است و ساقی غیب یعنی خدا دارد به ما شراب می دهد، بنابراین این لطیف است، ببویید، و این را بصورت رنگ در نیاورید، یعنی به ذهن تبدیل نکنید، همینطوری فضا را باز کنید بگذارید کن فکان کار کند، بگذارید شما را تغییر بدهد. و مرکز شما را وسیع کند، شادی بدهد و این شادی ایزدی را، این موسیقی ایزدی را و آهنگ کن فکان را حس کنید. چرا می گوید بو؟ چون که بو لطیف ترین و بی فرم ترین حس است، بقیه فرم دارند، مثل شنیدن و دیدن، رنگ نبینید، یعنی به فکر در نیاورید، این شراب را به فکر در نیاورید و قضاوت نکنید که چقدر الان من دارم شراب می گیرم، چه ساز و آوازی؟ فقط شادی کنید، فضا را باز کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۰

که نی عربده بینی آنجا، نه جنگ

بده می گزافه به مستان حق

بله، می بسیار فراوان بده به مستان حق، کسانی که به حق دارند مست می شوند، که این مستان حق نه باهم عربده می کنند، نه واکنش نشان می دهند، نه مقاومت می کنند، نه ستیزه راه می اندازند، نه بصورت فرم در می آورند، رنگ در می آورند، بخاطر رنگارنگ دیدن با هم می جنگند، نه باور پرست می شوند، اینها فقط به تو زنده هستند، وقتی به تو زنده اند، با خرد تو هم می بینند، با دانایی تو می بینند، به شادی تو مستند، بله، به آرامش تو آرامند، همه کارشان را تو می کنی بنابراین اینها جنگ و عربده ندارند، این نشان می دهد هر کسی که به او زنده می شود، ستیزه با کسی ندارد، مگر کسی به رنگ در آورده باشد، بله، این را هم بخوانیم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۵

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل

تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من

و اگر یار برود و دل من تنها بماند و شب پشت سر هم بیاید و من هم در آب و گل بمانم، در اینصورت تلخ و خمار خواهم بود و تا صبح باید صبر کنم. و الان یار رفته برای خیلی ها، الان با فضا گشایی و تسلیم یار می تواند برای شما برگردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۵

بر کف پیر من بنه، از جهت رضای من

بهری خدای ساقیا، آن قدح شگرف را

می گوید خدایا بخاطر خودت، آن قدح مست کننده را و عجیب و غریب را که می تواند انسانهای من ذهنی را مست کند،

به کف پیر بده، تا من راضی بشوم، پیر در اینجا می تواند پیر کهنه، همین پیر من ذهنی باشد، می گوید که فقط شراب تو می تواند انسانهایی که میل می کنند از جنس این پیر بشوند، به هوشیاری می رسند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>